

ليلي مجنون



Laila Majnûn
par Hâtifi

45a

1 a [illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم　　اعظم اسمای علیم حکیم

این نامه که خامه کرد بنیاد　　توقیع قبول روزیش باد

طغرائش بنام پادشاهی　　کوراست بعرش بارگاهی

سلطان سریر ملک هستی　　بنیاد ده بلند و پستی

دارنده هفت کاخ افلاک　　سازنده آدم از کف خاک

بینا کن چشم اهل بینش　　فیاض وجود آفرینش

نقاش نگارخانه غیب　　منشی صحیفه‌های لاریب

زینت گر آسمان بانجم　　تشریف ده زمین زمردم

لطفش ز مه نجسته بر عید　　خلخال بساق عرش بخشید

برکوهه قبای چرخ خود را | او داد بهترونی حمل جا
داد از پی ضبط نیل پستش | از قوس قزح کلک بدستش
او داد ز تارهای خورشید | ابریشم چنگ عود ناهید
شد قوس فلک کمان بهرام | لشکرکشیش چو کرد انعام
او داد بآفتاب شاهی | در خیل کواکبش سپاهی
زد پایه این عجوزه خاک | این منبر صحن چرخ افلاک
بسته ز کمال قدرت او | بر منطقه دیده طاق ابرو
او ساخته این همه عجایب | او کرد بنای این غرایب
او کرد بنا سرای چرخ تن | بگشاد درو ز دین روزن
خاکستر چرخ را که آمود | زایینه ماه زنگ بردود
این مشعل مه که بر فروزد | بی روغن نی فتیله سوزد

[illegible]

زین پنبه سبزگون اخضر — بنموده دو زرد از مه خور
در پنبه آیران کاینه — بنهفته ژاله بینه دانه
اوکرده صدف سحاب را جفت — زان هر دو بزاد در ناسفت
امواج ده بحار جود ست — بخشیده خلعت وجود ست
سنجاب ده زمیغ باکوه — گر سردی دی نه پنبه انده
با مفلس دشت در بهاران — بخشیده درم نقش باران
هر طفل گیاه خاک زادش — از دایه ابر شیر دادش
از مطبخ او سپهر گردان — تا شد طبقی پر نمکدان
ببر از نفسش سیاه موران — ظل کرمش پناه کوران
در باغ زگرد بایش گل — افگند بساط بهر بلبل
او داد لطافتی گل بوی — وا کرده دهان غنچه خوش بو

پنبه
در
توت

اودانا

او نافه دهد بنافهٔ آهوی — در عنبر عود او نهد بوی

مرغول بنفشه او دهد تاب — رخساره سمن او دهد آب

عالم بوجود اوست قایم — او هست دوام اوست دایم

شیرازه او اگر نباشد — اوراق فلک ز هم بپاشد

زان سنج بمیر وز زنگی — کز بسته پستکی سقف نایی

بر دامن کوه چنبدان سنگ — با او نکند رفتن آهنگ

از چشمه کوثر آب خورده — زان جام رحیق تاک خورده

از تشنه خاندمش هم از لعل — از نعل زماه بورده لعل

مالش بدماغ عطر جان داد — وز برحم حور عین نشان داد

موکشته بر تشیش بر اندام — ابریشم خامش آمده بام

برجهه نشست آن تکاور — در پشت زکوش چو برد نکر

دندان گهرست گوشش از سیم
دُر گوهر شب چراغ در چشم

گلگشت بر استخوان پاکش
ز آزاد فلک نوشت رانش

باریک میان قفل گشاده
حلقه قفلش حصار ساده

طاوس نشیب آدمی روی
چون طوطی ناطقه سخن گوی

زینش که ز زیر خیمه منقش
در زینه همه نقشهای دلکش

از نقش و نگارخانه دین
گردیده نگارخانه چین

هر پای کاب طوطی از نور
شایسته گردن خوش حور

از نعل مرصعش لگامی
زریافته آن لگام کامی

این مه منوچه سپهر شد
بر پشت فراق جلوه گر شد

شاه عربی قرار بارش
تازی ز نشاط کرد بازش

جبرئیل غلام حلقه گوشش
زین پوشش او سر حرم

H

شه از می اشتیاق پر جوش — زد پاشنه بر براق از نیش

آن باد نهاد عرش پیمای — چون برق جهنده جستش از جای

آراسته گشت آسمانها — نظاره کنان ز عرش جاها

بر اوج سپهر هر ستاره — شد دیده زن از پی نظاره

شد عنصر آتشین گلستان — گر بهر پیش شود شبستان

مه رفته ز منزل وثاقش — رخساره زرد در فراقش

بنشست عطارد و قلم زد — خط بغلامی محمد

ناهید گرفته چنگ در دست — از جام می محمدی مست

شد بنده او همه خورشید — بگذشت ز تاج و تخت جمشید

بهرام کشیده خنجر کین — در کشتن خصم سرور دین

هندوی زحل دو دست درکش — آمد بسلام خواجه خویش

[illegible]

ارواح پیمبران رسیدند / دادند سلام و صف کشیدند
او هم بسلامشان دوتا شد / محراب سجود انبیا شد
یکلحظه بر آتشین روانی / طی کرده بساط آسمانی
برون زد ازین سراچه خرگاه / شد صدرنشین مسند جاه
زین گنبد نیلگون گردون / چون شاه دو کون زین بیرون
جبرئیل براق هر دو ماندند / از سدره به حجاب راندند
میکائیلش دوید در پی / او نیز بماند در ره از وی
اسرافیلش چو با کف آورد / فی الحال بسوی رفرف آورد
انگه بدو صد نیاز رفرف / چون ابلقش بدست بر کف
زد عرش محمد بارگاهش / چون دید کمال عز و جاهش
زان پایگهش که عرش آرایست / کرسی کمینه صندلی جابست

بر لوح و قلم نظر بینداخت | زان نور دری بآن پرداخت

انگاه بکمال کبریا دید | آن چشم و چراغ انبیا دید

در عرش نهاد پای دامن | شد محرم بارگاه بیچون

بشنید همه شنید پنهان | و نگاه بدید دید پیدا

خالق سپیدی و سیاهی | گفتش که بخواه هر چه خواهی

ان خواجه هر دو کون خاست | از دوست نجات عاصیان خواست

حق نیز مراد او روا کرد | هر درد که داشت او دوا کرد

بگشاد لب شکرفشان را | درخواست گناه عاصیان را

گردید ز شاه پادشاهان | بردانچه گناه کاران

برگشت شه دو کون فیروز | پیدا نه هنوز راز از روز

رو کرد بان جهانی فانی | با مرکب خیل جاودانی

طی کرد بیکدم آن همه راه | آمد چو بمنزل خود آن ماه
در جامهٔ خواب کرمیش بود | آمد ز سفر چنان چنین بود
گشت آخر ره بادشاه هم | کو آمده از آن سفر بیکدم
آن خواجه هدیه بهر یاران | آورد از آن سفر هزاران
وز بهر چو ماه کرده عاصی | آورد بشارت خلاصی
دندان ستاره زان نماند | گر کار کسان گره گشاید
غمخواره هست بیکس و کوی | دل خوش کن کام بی رهرو
او کارگشای پیشه کاران | امید همه امیدواران
علمی همه پیش علم او جهل | کار همه نزد کار او سهل
هر چیز ترا بدل رسیده | زان پیش که گوئیش شنیده
او با همه وز همه جدا نه | باشد همه جا و هیچ جا نه

نی عقل رود بسوی آن راه | نی خضر شود ز کارش آگاه
مائیم ندامت و تحیر | سرگشته بوادی تفکر
دردا که بآب می‌زدم دم | لب تشنه درین سراب دم
زین پرده نداد کس جوابی | نگشاد در بهیچ بابی
کس را نبود درین حرم راه | از حسرت روی آن صنم آه
این تحفه نصیب هر کسی نیست | وین طرفه جلیس هر خسی نیست
هر دیده نه لایق جمالش | هر سر نه موافق خیالش
دانم که نیم من سیه کار | شایسته التفات دیدار
لطفش که ز هیچ کرد هستم | در دامن عفو اوست دستم
هست از کرمش امید آنم | کآخر سوی خود دهد نشانم

آه

ای مرهم ریش دلفگاران / وی چاره کار خام کاران

مگذار چنین ذلیل و خوارم / از راه کرم برآر کارم

سرگشته مکن مرا ازین بیش / بنمای رهم بجانب خویش

در وادی معرفت اسیرم / مگذار که تشنه لب بمیرم

خجلت زده ام ز کرده خویش / وز شرم تو سر فکنده در پیش

چون آمده ام بعذر خواهم / نا امید مکن مرا الهی

بردار ز مظهر بلا کم / مگذار میان خون خاکم

تاریک شبی و چاه در راه / از آفت چه نعوذ بالله

من پای برهنه ره خشک زار / از هستی خویش گشته بیزار

هر چند برو گناهکارم / ز لطف تو بس امیدوارم

عصیان من ارچه حد برونست / احسان تو زان بسی فزونست

ز رم

در مزرع ما اگر چه نم نیست
ابر کرم تو هست غم نیست

رخش غضبت اگر چه تند است
ور پیش سمند لطف کند است

گر آتش قهر سوزناکست
چون ابر کرم بود چه باکست

لطف تو برافروزد گلخن
داده بشراره چشم روشن

تاریک شبی مرا اگر نور
بخشی نبود ز مکرمت دور

یارب بجمال عزّ و جاهت
وانگه که روند کان براهت

کز آب وضو کن آبرویم
وز گفته خویش کف گلویم

از دانه سبحه ام غذا ده
وز دانه غرام غذا ده

یارب سگ نفس رست را از
از آهوی چشم دلبران باز

از کوکب اشک در سحرگاه
بنمای بجانب خودم راه

در جاده شفا دم تدبیر نور
آه سحرم ده از سر سوز

گر مد الف که هست در راه — سازم رسنی برآرم از چاه

از شورگی چشم بی آب — خواهد ملی نمایدش آب

ما را ز خودی ما جدا کن — توفیق رفیق ما را کن

چون دست اجل شود گلوگیر — مویی نکنی لطف تقصیر

سازد لگد فنا چو پستم — از راه کرم بگیر دستم

آنجا که آمدش لحد نام — روشن کنیش ز نور اسلام

آن کنج که نامدم لب گور — در دیده نکوتر از لب حور

از سنگ لحد حصار من ساز — گر شب رو معصیت از منم باز

الحمد که بایدم در آموز — بگذار مرا بمن در آن روز

چیزی که در آن رضا ندادی — بر ما نفس ای روا مداری

چیزی که رضا بود در آن نیست — به بود همه کسان در آن نیست

روزی که شود بهار محشر / چون سبزه برآرم از زمین سر

انعام کنی مرا در آن دم / از ابر رسول هاشمی نم

در نعت خاتم النبیین محمد رسول الله صلی الله علیه و سلم

ای دُرّ یتیم بحر سرمد / سر خیل پیمبران محمد

وی خاتم انبیاء مرسل / شد فتوی دین تو مستقل

وی قاضی شرع معجز دین / توقیع تو خاتم النبیین

وی حشمت حرم اهل بینش / مقصود توئی ز آفرینش

قایم بطفیل تست عالم / وز نور تو شد مکرم آدم

چون روزی آدمی نمک شد / شایسته سجده ملک شد

شاهی قرشی و هاشمی خیل / زلفین تو هر دم دام ایلعین

هر خادم خون او خلیلی / هر مرغ قدیر ز جبرئیلی

او چو شد دم بر لبی
وانش آینه دم مسیحایم

بر درگهت رسول مرکب — موسی بعصای خویش حاجب

خضر آمده و سوی آن در — گر خاک درت کشی کند تر

باغ ارم از نسیم کویی — روح القدس است عاشق کوی

باغ ارم از نسیم کویت — خوشبو چو بنفشه از مویت

خورشید درت ز زهره التاج — بادا به نسیجه تو محتاج

گردیده ستون دین عصایت — شد پرده سر حق روایت

محراب ای ماه جانمازت — ماه نو بآسمان طرازت

ای بلبل گلشن فصاحت — وای طوطی پیش بلاغت

از تو فصحا فصاحت آموز — کار بلغا هم از تو فیروز

ای آن که بامیت عاصی — لطف تو بشارت خلاصی

خواهی چو خلاص خاکساران — آزاد کنی چه پس با هزاران

9

سند لطف تو واهب العطایات / محتاج تو جمله عیر نابدآت

صبحند بمیران نور وری / کاندر زنشان جهان فروزی

خورشید چو گشت عالم افروز / بنشست چراغ صبح ز اندوز

کان را که بتیشه کند استادی / سنگ او العل در پیش داد

ان خلعت خوش نمای اسلام / از سعی تو یافت زیب اتمام

در کفتن مدحت ای تو پاک / عاجز شده عقلهای ادراک

وصف بزبان نمیتوان کفت / کوهر به بیان نمیتوان سفت

ای هندوی کر زبان چه کوید / در شوره زمین چه کل بروید

شایسته تو چه مدح کویم / بی شائبه کل چه نوع بویم

کو در خور شکر تو دماغی / کو لایق شغل تو فراغی

ام که بنم من سیه کار / شایسته نه التفات دلدار

دانم که شکسته بسته نشانیم
دان خاک در تو هست جانم

دارم ز تو لیک امیدواری
گر لطف سگ خودم شماری

درگاه تو قبله‌گاه جانست
محراب زمین و آسمانست

در معراج سید المرسلین حبیب رب العالمین

معراج رفیعت مقامات
شد زینت اولین بنامت

آن شب که گرفته روز از او نور
ظلمت شب بود از جهان دور

شامی چو هزار صبح نوروز
بی شمع چراغ عالم افروز

شبهاش شبه آمدند دیگر
مانند شبه از در فاخر

رخساره بی جلوه گر شد
آن شب ز دو ماه بهره‌ور شد

گردید ز نور لایزالی
از ظلمت شب بنار خالی

هندو زن شب ز شرم شد دور
شد چادر کار زرش آن نور

آن شب

ن شب که رسول آخری گرد	جبریل ز عرش شب‌روی کرد
می دید ز آسمان زمین گرد	پروانه شد آن چراغ دین را
او ر سلام کرد کارش	گفت از پی نعمت شمارش
کای سرور کاینات برخیز	یک لحظه بعرشیان درآمیز
برطارم آسمان علم زن	در وادی لامکان قدم زن
زین شش دری ثبات فانی	رو آر بملک جاودانی
در مملکت قدم قدم نه	کان سرور سراپرده حرم نه
چندین نی ز جای خود بجست	بسم الله گفت بارگی جست
جبریل کشید خوش خرامی	چون ابر روان براق نامی
بادی که تکش هزار صرصر	از رخش خیال تیزرو تر
افلاک خرام عرش سیمای	بادی که ز آتشش بود پای

آن باد نهاد از عرش بالا | یک چشم زدی که روی آن فرش آتش

در گردن چرخ دلی بقا چرخ | چون زار بر آتش که کرد اخضر

پرورده ز سبزه بهشتش | از بهر رسول جان سرشتش

زان شیع همه کس خاص و عام | آمد خور خود گرفت انعام

باشد که بهاتفی غمناک | یک قطره رسد ز بهر آن خاک

یارب ز مناهیم ز حد ده | در کوی سر نسیم گذر ده

روزی که شود لحد مقامم | این نامه روان کنند نامم

روزی کن نسیم جنات سرمد | یعنی که شفاعت محمد

در صفت مرتضی

ای اوج سپهر شرع را بدر | یعنی که علی عالی القدر

شاهنشه کشور حقیقت | سلطان ممالک طریقت

[illegible]

ابن عم مصطفای مرسل   آراک ببین عقل اول
فردوس گلی ز بوستانش   عرش آمده فرش آستانش
خاک قدمش که سرمه ومه   آب رخ قدسیان بود به
اور او ملایک است بامش   شد آب خضر رشیح جامش
جبریل ز خرمنی که بودش   آمد مگسی ز خوان جودش
بحر کرمست کان انصاف   بشکست ز کوه حلم او قاف
با این همه کوثر است بنگر   یک قطره ز بحر جود حیدر
در حشر ردای او بود بس   تن پوش برهنگان بحشر
در روز حشر از تاب خورشید   ظل کرمش پناه جاوید
رویانه تشنگان محشر   از جام لقا زلال کوثر
پیغمبر و نیتش مقتدا کرد   خود لحمک لحمی‌اش ندا کرد

بکشو

بودند یکی علی و احمد — در دیدهٔ احولان دو آمد

در دین نبی علیست والی — او کرده جهان بکفر خالی

تیغ دو زبان او که کین — میگفت جواب دشمنی دین

پیکان خدنگ آن نکونام — کوکب شده بر سپهر اسلام

در معرکه پشت تیغ حیدر — پشت صف لشکر پیمبر

چون خسرو دین شد آن نکوکار — شد بجنگ چهار پیش جای

خورشید که منصب طارم آمد — جایش فلک چهارم آمد

کعبه که پناه خاص و عام است — از رکن چهارمی تمام است

از نخل علی که جان سرشتست — فرزند و میوه بهشتست

یکمیوه حسین یکی حسن است — زینسان بجهان پدید زین است

از یک صدف آن دو گوهر — طالع شده باهم آن دو اختر

بودند یگانه آن دو کانه / کامد ز زمانه در میانه

هستند دو گوهر از ره عرش / افتاد بدست آن گهر فرش

خواهم که سخن شود تمامم / در مدح دوازده امامم

بر گوهر این دوازده برج / بر درج یقین دوازده درج

ای آمده آن دوازده شاه / در سال بقا دوازده ماه

یارب که کنی بچنبه نامم / در مدح دوازده امامم

بخشان بهاشی ز گوهر / یک جرعه بحق آل حیدر

تا هست زبان گفت گویم / مدّاح علی آل آدم

حکایت

وز خنده شبی چو طرهٔ حور / در مشک نهفته بود کافور

بر گرد شفق سیاهی شب / همچون خط یار سرخی لب

شامی چو بهار لطف خرم | گردیده سواد چشم عالم
آن شام شفق چو زاغ دیده | زاغی که ز عنبر آوریده
چشم سیه زمانه آن شب | در گوشش کلچ سفید کوکب
آن شب بصفا ز شب قدر | بود آینه دلش مه بدر
غربال فلک بمشک بیزی | فیاض ازل بفیض ازبری
گشته در آسمان گشاده | اقبال بخدمت ایستاده
بخت از طرفی در دگر هم | بگشاده در هنر برویم
توفیق رفیق بخت یاور | آمده طالعم برابر
گردید سپهر بر مرادم | بخت از پی لطف کرده بنیادم
گشته خرد و عقیده آموز | گردیده [illegible] ام قلاده
آن شب بمراد گشتم باز | در روضه پادشاه انوار

آن کو

آن نور یقین سپهر معنی　سید قاسم جهان معنی
سلطان محققان اسرار　برهان مدققان ابرار
شایسته درّ بحر سرمد　آرایش زیور محمد
فرزند رسول هاشمی نام　داده چو پدر رواج اسلام
سجاده شرع در هوایش　بنهاده بصدق زیر پایش
تسبیح چو حلقه بر در اوست　زان بسته کمر که چاکر اوست
مسواک بهر دل از نی خوب　از بهر نبات آن لب خوب
در دولت او زمین کهن فرش　آوازه ذکر رفته تا عرش
سالار قوافل شریعت　سرخیل مراحل حقیقت
داننده راز آسمانی　خواننده صحیفه امانی
سرحلقه حلقه ولایت　در راه ولایتش هدایت

آن شب که شدم ز روی اخلاص
در روضهٔ فیض مجلس خاص

چشمم ز سر نیازمندی
زد مهرهٔ لطف ارجمندی

در خدمت او کمر چو بستم
وا او ز سر مکرمت بدستم

درج مشحون ز درج مکنون
کین قصهٔ لیلی است و مجنون

دیدم چو در آن صحیفهٔ نو
نی نام نظامی و خسرو

عنوان صحیفه نام من بود
وین باده نصیب جام من بود

گردید یقین مرا ازین پس
کان کار منست نیست از کس

این فیض رسید ز آسمانم
بخواست گذشت بر زبانم

چون وحی ز عرش گشت نازل
جبریل صفاتش بود حایل

این سحر حلال از آسمانست
چون نغز سخن بلند بس از آنست

معجز بود این که نظم شد نام
وز عالم غیب آمد الهام

مظهر

دان

14

این طرفه فسون بود دربان بند
بادام ز تند حاسد چند

این عقد گهر که گشت سفته
وین نکته دلفریب گفته

از بغض حسد که گرد حاسد
گردند تخیلات فاسد

میگفت یکی که این مه نو
کی بود ز بد چو بدر جز دو

این عقد در از آن او نیست
مولود گهر ز کان او نیست

بعضی دگر شکسته دادند
از کینه به او زبان گشادند

آن حقه در که پر گهر بود
آن دم که شکست قدرش افزود

بادام که مغز اندرش نغز
کش کس که شکستگی بس مغز

لیک آنکه حسود در زمان بود
در وصف مثلش دو صد زبان بود

او بود در این زمانه مقصود
مقصود از این زمان او بود

شاهنشه ملک نظم جامی
بر در که او دو صد نظامی

زعم تخیلات ما
گفت آن [illegible]
[illegible]

این دُر یگانه را که سُفتم
از اهل زمانه می نهفتم

در شهر نجستمش خریدار
وز خانه نبردمش ببازار

میسوخت نهفته گرچه مجمر
پر بود جهان ز بوی عنبر

این لاله عذار عنبرین موی
ننمود ز پرده عافیت روی

چون بود قبول خاص و عامش
کردند بعاقبت احترامش

هر جا که گذشت این فسانه
وین گفت و شنو عاشقانه

هر کس که شنید نیش نوشش
بی منت نغمه کرد گوشش

نظمی که کند ز روی تأثیر
محتاج کجا بود بتحریر

بی خط شده دستمایه دبیرش
بی کاغذ زرد سرخ زریرش

رخساره عروس ماه سیما
مشاطه بغازه گو میارا

این تحفه که در جهان سمر شد
در شهر هرات نامور شد

این وضع خوش و بنای عالی	بادا ز خلل زمانه خالی

حکایت

ای طوطی ناطقه سخنگوی	چون آینه می‌نمایدت روی
آیینه مگو که مهر افلاک	بر درگه او یکیست با خاک
بردار بجش از زبان بند	از آینه در حجاب تا چند
عالی قلمی فتان شمشیر	یعنی که نظام الدین علی شیر
خورشید سپهر نیک‌خواهی	همپایه سایه الهی
بنیاد نه بنای شاهان	اورنگ ده جهان پناهان
غواص محیط نکته‌دانی	صراف جواهر معانی
مجموعه عقل هوشمندان	دیباچه فضل سربلندان
معمار سراچه عدالت	ویران کن و خانه بطالت

شمشیر
یعنی صاحب تیغ و خنجر
همسایه

این سالک شاه نظام سلام — لی ری بی مصطفی رده کام
در کسوت شاه لیک درویش — ورنا جوران دهر درپیش
دلقی بشری فکنده از بر — تاج ملکی نهاده بر سر
در خلعت دین فلک میانی — از هر طرف آستینش مانی
آورد نیای منبر آهنگ — وز پایه تخت پاشین چنگ
در گوش گرفته حلقه ذکر — ور حلقه زرنگار بی فکر
بشسته بی خورد و عشم دین — دست از امرا و در سلاطین
با خاطر جمع نکشته بایست — در خاطر انبیا زده دست
از دایره فنا شده شاد — ور زینت گرد بالش آزاد
از فرق فکنده افسر زر — بر خشت نیاز می‌نهد سر
از آب دو چشم پاک‌بینش — سر بر بود درخت دینش

افسر زر

با فتح

با فصاحت جان نگار را دید / زنبور چو شاه در نور زند
از تلخی شاخ شکر شاه / انگشت گزد چو گشت آگاه
از خلق محمد انچه بایست / جسته بنمانه که شایست
از روی وفا ز روی تحقیق / موصوف بود بصدق صدیق
آن چشم چراغ اهل ایمان / در دیده بود حیای عثمان
در اکرم علیست پیشه / بذل آمدن کار او همیشه
در منع شراب او کمر بست / جز چشم بتان ندید کس مست
جوری بکند بدور او کس / ان غمزه یار باشد و بس
در فضل و هنر یگانه دهر / در خلق کرم فسانه دهر
آب خطران قدر که خواهی / گلگشن نمود از سیاهی
هر سطر ز کلک در فشانش / جو بیت ز رقم بیانش

[illegible] اهل صح

از سخنش

مجموعهٔ نظم دلفریبش / بحریست که دهر داده زیبش

لال سخنش شکر مقالان / صید غرش همه غزالان

لوح شده هست اول او / پیشانی دلکش دو ابرو

حسان عرب که بت امروز / تا باشد از و فصاحت آموز

فردوس که اوست در زمانه / لب باز کند بانک ترانه

کو خاقانی در فصاحت / این کار بکن برو ملاحت

کو جادوی سحر سنج جنزه / تا شیوه ساحری کند نو

ای هاتفی بتو خود چه آید / کانسان ز فنون آن شاید

تو خود ز وصف او دیا مشغولی / نی لایق شغل او زبانی

تا باد جهان بر فسانه / زین گنبد سبز بر ترانه

با دولت و ظل عاطفیش / ایمن بود از خلل بعالیش

حکایت

ای خامه سحر سنج بخرام / در راه سخن فروبنه گام

داری دو زبان حکایتی کن / ز اخبار کهن روایتی کن

ای خامه نه عاشق زبونی / درین سخن وراستونی

کوهی قلم عصای موسیست / کردی همه معجزات پیداست

معجز کند این چو بنیاد / زانگشت رسالت آدم باد

ای خامه بحمل قدر مریم / از مادر دهر زاد آدم

کلکم که بربیست خواهم / روح الله لطف است یاور

این نامه که هست در سیاهی / در نخبه معانیست باهی

هر لحظه رسد برسم اکرام / صد توسن معنویش اسلام

هر سحر که خامه ام نماید / احسنت ز قدسیان برآید

قلم

گوهر ملایکش بیکبار — از چشم بدت خدا نگهدار

خرج ازلی دفع هر گزندش — سوز در ستارها سپندش

انجم شده بردر و معانی — خواهم که کنم گهر فشانی

این گنج گهر که بی حسابست — در وی همه لولو خوشابست

اسان نه بدست آید این گنج — بردم بی گهر بسی رنج

خوردم دو هزار غوطه در خون — تا آمد گهری ز بحر بیرون

دارم در شاهوار بسیار — دردا که نبینمش خریدار

آن در که ز خویش بها نیست — شایسته گوش هر کدانیست

آن پاره نشان بسی عجیب اند — بکران معانی غریب اند

وین پرده دران جمله بکرند — در پرده حلهای فکر اند

بودند بپیان دانه نار — پنهان بسر خانهای بسیار

بیر

نشنیده نسیم بوی ایشان / جز خال ندیده روی ایشان

شمعند اگر چه بزم جان را / پروانه ندیده روی شان را

شهد اند ولی مگس ندیده / آلایش دست کس ندیده

در پرده غیب بوده مستور / نیلوفرشان ز تاب خور دور

نشکفته ز باد عجزهاشان / در باغ نیافته صباشان

هست این همه دُر ز بحر ادراک / از نقش تهمت کسان پاک

این هر گل سرخ رنگ باغیست / زان گل نه که عطر هر دماغیست

این دعوی من نه از گزافست / این معرکه هم نه جای لافست

این گنج آن که در خزانهٔ جانست / از مایه‌های آسمانست

نزلی رسد ز آسمانم / من تیر باین فر آن سانم

نوباوه من ز باغ کس نیست / این روشنی از چراغ کس نیست

من عاریت کسان نه نوشتم / پس مانده این آن نه نوشتم

دانی ز چه زرد رو بود ماه / کز همچو خودیش عاریت خواه

زانرا شرفست بر خسان مرد / کز مال کسان بود جوانمرد

از مال کسان کرم حکایست / زان گونه کرم شمر در شمار است

صاحب کرم آنچنان بباید / کو زر زند و کرم نماید

این گنج که آشکار کردم / بود این حق من نثار کردم

این نامه که گشته است نامی / دیدی نظیرهٔ اگر نظامی

میگشت مرا دل هوا خواه / میگفت هزار بارک الله

خوربست

در یاد کردن موت میگوید

ای پسته فروش بندی بغداد / از مرگ چرا نمیکنی یاد

بگذر ز خیال خورد سالی / از مرگ دمی مباش خالی

بردار ز شاهد جهان دل
گر مرغ دلت نمی‌شود رام
بوسی لب دلبر آن چو جوز
بگذر ز خیال باده خواهی
گرداب گناه باشد این جام
زین قلزم ژرف بر ملامت
این باده ناب ساز کار است
دانی که چه قامت است دلکش
بر تاب ز ابروی بتان روی
خواهی خط دلکش معنبر
شد موی سیه سفید از آنت

ور خواهیش سوم بگسل
با دانه سبحه آرد در دام
فارغ ز لب دریده گور
کار دمی به سرخ روستائی
کشتی تو چون رسد سلامتی
کشتی تو چون رهد سلامت
گر زوی نه گناه بی خمار است
قامت که کشد بسوی دن خویش
محراب ابروست دلجوی
خط خوش مصحف است بنگر
گر بار کفن دهد نشانت

پیری ز شب نماند رجا / صبح اجل تو گشته پیدا

زین در که تنگ بست عالم / تا زود برون روی سوی خرم

چون گشته دو تا نه دو هفته / زود از نظرت شود نهفته

دیوار اگر بود فتاک سای / چون گشته نگون در آید از پای

هر رخنه لا فقدت بدندان / راهیست که برون رود جان

دندان ز دهن کنند جدائی / تا ترک کند ز لقمه جاهی

شد گوش گران ز بهر آیت / از بد شنوی ده امانت

از چشم تو زان سبب رود نور / گر دیدن می ترا کند دور

پیری بود هزار علت / علت چه که صد هزار ذلت

گر سحر شود ز پیر حاصل / گویند که هست ژاژ باطل

در گفتن نه مباش چالاک / مگشای دهن مگر بمسواک

با قد خم کمان بعادت | هر لحظه دهد رکوع یادت
جای هوست نبود هوایی | جز جای نشاط نیست جایی
جای تو چو عاقبت بود گور | گو خانه و جا مباش معمور
از تو سخنی که می نهفتم | بشنو سخنی که با تو گفتم
من با تو ز روی مهربانی | گفتم سخنی دگر تو دانی

آغاز داستان لیلی و مجنون

گوینده این کهن حکایت | در قصه چنین کند روایت
کز قوم عرب نجیبه نامی | در دین سخنوران تمامی — خرد
دارنده هودج عماری | شایسته تخت تاجداری
مشهور قبایل عرب بود | عالی نسب و قوی حسب بود
هم صاحب جاه و هم خردمند | بودش همه چیز غیر فرزند

مدام

از بی‌خلفی مقیم غم داشت / زین واقعه متصل الم داشت
نخلش بهوای میوه پیوست / نی گرد شکوفه‌ای نمی‌بست
از قطرهٔ ابر گر شدی پر / بطن صدفش نمی‌شدی در
پیوسته ز بهر نسل پیوند / می‌جست ز کردگار فرزند
بودش غرض آنکه در زمانه / نامش نشود کم از میانه
زانکس که نماند یادگاری / ناید پس مرگ در شماری
فرزند خوش است اگر خلف زاد / ور ناخلفی بود تلف باد
فرزند خلف دهد مرادت / نبود چو خلف دهد بربادت
طفلی که نکو نباشدش خوی / آن به که پدر نبیندش روی
کودک که بخوی بد برآید / آن به که ز مادرش نزاید
فرزند تو گر فتاد بی‌باک / نام و نسبت ترا کند خاک

ور زندگیست بسم طبع بدکیش | رنج که بدیست ماند در خویش
رنجور مباش هیچ ور زند | می باش بهر چه هست خرسند
شایسته هر کس آنچه بایست | دادند بصورتی که شایست
هر گنج هوس که او نهانست | نبود چو بنگری در آنست
هر آرزویست که بر نیاید | تحقیق بدان که او نباید

ترا ننماید

او لیک میان بسعی در بست | در جستن آن غرض کمر بست
می جست چو یافت آنچه بایست | آخر بطریقه که شایست
هر چیز طلب کنی بیابی | رو از طلبش چو بر نتابی
صبحی بدو صد نیاز برخاست | مقصود خود از خدای حاجت

درخواست

کش ابر مراد قطره انگیخت | در شد ز قضای حق بصدق بیخت
آن مغز درون نیم پسته بنشست | آن کلخنی که حال او چیست

آمد گل او ز نوبت برون
آلوده چو برگ لاله بر خون

آن مه که نمود بی حجابی
بود آن سپری سپهر آفتابی

با مشک و گلاب دایه اش شست
آنگاه حریر پرنیان جست

پیچید چو مشک در حریرش
وز شیره جان کشید شیرش

ز انگشت هنر گشاد کامش
قیس هنری نهاد نامش

چون دید بدر رخ نکویش
آسود بدو حسن قفای خویش

آورده برون دفاین خویش
بگشاد در خزاین خویش

هر گنج که آشکار میکرد
در راه پسر نثار میکرد

دایه بعنبری تمامش
پرورده بصد هزار کامش

آن طفل همی گریست دایم
یا دایه بمشتی ملایم

او را نه زبان که راز گوید
حال دل خویشتن باز گوید

چشاند

اگر نه کسی هم از ضمیرش
درمانده اوشن کسی گو
یک[illegible] در آغوش
حیران رخ نکوی او شد
چون آن صنم نشستی ز دوش نگذاشت
جنبید چو مار بر کرانش
زان طره صنم جدا نمی شد
می بود اگر سپهی و ماهی
بودی برخ نکوی او شاه
با مادر خود نمی شدی رام
گر صوت خوش بگوش رفتی

گرد هر چه گشته دلپذیر پیش
بیچاره همه ز چاره او
چون گرد ز گریه گشت خاموش پس
تسکین دلش ببوی او شد
آن گریه که داشت اثر از نشست
از شوق کنون به بر گرفتش
با مادرش آشنا نمی شد
آن طفل نمی کشید آهی
در خواب خوش نیامدی باد
بی ماه رخی نداشت آرام
آن طفل دمی ز هوش رفتی

یک روز کری رخ

طفلان همه نو سوار یاری
اغز پرده سوی دهان جوطی

می گشت یقین از فراست
هر شخص که داشتی کیاست

کان طفل بسهل روزگاری
یوانه شود در مهر یاری

در عشق میسی فسانه گردد
رسواش زمانه گردد

آنکس که زاهل حال باشد
لی تابع اهل قال باشد

آشفته بد از مهر رویش
اماده گریی بیش هزار رو

می کرد بزرگ آن پسر را
می داشت عزیزان گهرا

روزی که بده رسید سالش
شد ماه چهارده جمالش

میخواست به پیکا مرانی
ست کندش خدایگانی

از سر حد کوفه تا بغداد
مردم بقبیلها فرستاد

آورد موالی عرب را
ستاند اهلی طرب را

نوای

باده طلبید که جام در داد / وانگاه صلای عام در داد
برخاست نوی چنگ زربط / که مرغ کباب گشت که بط
شد عود بجانب صدایش / شد شاه ز پیها ز تار ریش
نی بهر نوای روح پرور / گردید دهان نای تا سر
بهر دف مطربان محفل / مه پوشش ز بر شد جلاجل
هر نغمه خوش ز چنگ شنود / در گوش گرفت نعره نمود
ساده پسران شگفته چون گل / گردید مغنیان چو بلبل
جامی ز می ارغوان نهاده / لب بر لب دلبران نهاده
برخاسته بهر رقص خوبان / ز نغمه چند پای کوبان
ز اهل طرب نشسته بی غم / فارغ ز غش محتسب هم
از بهر رباب بهر بازار / آورد ز ریش محتسب تار

آن ریش چنان زنی چنانی — میخورد طپانچهٔ زبانی
آن سید عامر جهل بروز — گردیده زبان مجلس افروز
می کرد نشاط بهر فرزند — خوش بود بپا و پیل و پیوند
بر رسم نکو که پیشتنش داد — ونگاه بمکتبش فرستاد
جمعی پسران سیم غبغب — رفتند با و بسوی مکتب
با آن پسران ماه مانند — هم خیل شدند چند چند
زان سرو قدان نازنین تن — شد باغ بهشت آن دبستان
زان غمزه زنان شوخ طناز — گردید یکی بلقیس همراز
بس نادره دختری لطیفی — خلوتگه انس را حریفی
دریای حیا و کان آزرم — گویا که سرشته اند از شرم
خورشید نمد سایه اش را — مه نیز نیافت پایه اش را

طناز

رخش

دایم گل عارضش ز ناکی | در زیر عرق ز شرمناکی
سیب ذقنش ز روی خوشاب | زد بحر آفتاب در تاب
لیلی نامی همین نگذاری | غنچه دهنی سخن گذاری
با روی گل و موی سنبل | خندان چمنی ز سنبل و گل
باز آمده‌ای هم نشستی | در گفت و شنود لب به لبی
کردند هوس که هر دو ارا | درهم نگرند آشکارا
از راز نهان خبر نگردد | زان قصه کسی خبر نگردد
از روی بهانه آن دو همدم | گفتند به رسم شرط با هم
درهم نگریم بکرمان تیز | در چشم زدن کنیم پرهیز
برهم زند آن که چشم را زود | در بستن آن شرط زیان سود
با هم دو حریف شرط بستند | بی دغدغه روبرو نشستند

گشت اندر جهان دو دلدار / حیران جمال هم یکبار

کردی دو پری وش یگانه / نظارهٔ هم نهان بهانه

طفلان بتعلم الف سای / قیس از غم آن نهال بالای

با آن الفش که بود میلی / بود آن قد دلربای لیلی

نقطه نشناخت اند افکار / جز خال سیاه عارض یار

آورد بدست آن دل افکار / لوح طرب به لوح دلدار

از وی که جدا شدی دلدار / می کرد بدل بلوح است

از قامت آن الف دلارام / بر صفحهٔ دل نوشت الف لام

رفتی به بهانه از پی او / لیکن بجستن است آن کو

دیدیش دمی بآن بهانه / رفتی پس از آن بسوی خانه

هر لحظه ز اشتیاق رویش / رفتی به بهانه بکویش

شبانگاه

ان ر

آن سفته بر طریق طفلان / می رفت بمهر با دبستان
آن قیس بکشته دل به مکتب / رفتی چو بخانه جانب شب
در راه بکودکان همزاد / افسانه عشق باز میداد
طفلان بطریق دلنوازی / کردی چو بادشه طربازی
میلش نشدی به بازی کس / بودش سر عشق یار بی کس
زین واقعه چون گذشت سالی / شد روز وصال را زوالی
گشتند ز عشق آن دو غمخوار / یک یک همه کودکان خبردار
هر طفل که شب شدی بخانه / می گفت بمادران فسانه
آن گوهر راز ناسفته کردند / آن سر نهفته گفته کردند
از راز نهان علامتی شد / از بهر دو تن ملامتی شد
از ترس زبان عیب گویان / بودند نهان وصال جویان

نظاره به هم نهانش کردند | یکتا صفت معاش کردند
گردی بعد از حیله گاهی | در دیدن پاک دیگر گاهی
ایشان غم دل به کس نگفتند | راز خود از این و آن نهفتند
لیک آه و فغان صبحگاهی | میداد بر آن سخن گواهی
زان گلشن عشق آن دو دلجوی | میبرد صبا به هر طرف بوی
شد مدعی شراب بویش | میداد ز نهفته کو بکویش
آنکس که مرض کشد نهانی | ضعف بدنش بود نشانی
آن شب که هلال شد دو هفته | از دیده چه سان بود نهفته
پنهان نتوان به عشق کوشید | آتش نتوان به پنبه پوشید

سرزنش کردن مادر لیلی مر لیلی را

آن گوهر راز را که سفتند | با مادر آن صنم بگفتند

بشنید

بشنید چو این حکایت آن زن / زد دست و درین جامه بر تن
بگریست بقهر در دی ز کین / معجر بدرید و موی برکند
انگاه بگریه سوی لیلی / از دیده روان چو نهر سیلی
بنشست بقهر پیش دختر / رخساره بآب دیدها تر
گفتش که شنیده‌ام ز فلانی / کاشفته تو گشتست جوانی
وانهم که تو گشته اسیر اوی / آزرده زخم تیر اوئی
باید بحیای شرم کوشی / حتی که ز زلف رو به پوشی
باید فکند زن نکو روی / چون معجر خویش چنین درازوی
سوی همه نظری کند بچشم / میلش بکشد ز رشته در چشم
گر هم بودت هزار عاشق / معشوقه شدن به تو خلایق
ناموس مرا بباد دادی / در شهر زنش عیب فتادی

گردی بعبث میان مردم — ناموس هزار ساله را گم

زین پس منشین بکار خویش — بدنام مکن مرا ازین بیش

بربند ز خواندن سستی لب — زین بیش مکن تو یاد مکتب

گر پای نهی ز خانه بیرون — گویم پدرت بریزدت خون

باشد همه ننگ و عار دختر — خوش آنکه نزاید او ز مادر

دختر که باین و آن نشیند — جز روسیهی دگر چه بیند

ور زاد بنام ننگ مادا — بادا ننگ بر زنیک بادا

گوهر که فتد بر ریگ حکاک — از سفتن او نباشدش پاک

گل را شرف و لطافتی هست — چندانکه نکرده کس بآن دست

آنکس که گرفت گرد و بو بست — از دست بیفکند بخویش

آن سیب که هست طعمش قند — چون پاره شود بی خندش

لا حی

پس نا

بنشین بحیا و شرم خاموش / از چادر و موزه کن فراموش
از بستن چشم بند بگذر / ساز از مژه چشم بند بگذر
هر چشمه چشم بند بر روی / چشمیست بی نظاره گوی
رخساره چو شاهدان میارای / از خانه دگر برون منه پای
نیلی نکنی ز وسمه ابرو / کان نیل بد اختریست بر رو
در خانه نشین چو اندیت حفت / تا دختر خانه ات توان گفت
سر بر زنی رهی روش زن / کان سبز زنش است بر سر زن
خواهی ز دریچه بنگری کس / در آئینه بین که کیست در پس
لیلی چو شنید این سخن را / بس در گرفت خویشتن را
زان گفت و شنود بر نیاشفت / نرم نرمک بمادرش گفت
کای مادر من روا است اینها / در هیچ تو نیز راست اینها

کان با تو بده عشق گو چیست | معشوق کدام عاشق کیست
ای عشق گلیست در بهاری | یا نام دمیست در دیاری
این عشق حسن خوش دهانیست | از بهر چه این مگو راست
هرگز نشنیده ام ازین نام | لفظیست که بسته در جهان عام
گویی سخنان که من ندانم | تا وقت جواب او بمانم
خواهی که دل مرا کنی خون | با من به هزار داری افسون
مادر چو بدید جد لیلی | فی الجمله از آن شدش تسلی
لیکن ز برای احتیاطش | در بست برو در نشاطش
در خانه نشاند بعد از آنش | بنمود دگر بابن فن آتش
دلداده ز دلستان جدا شد | عاشق بفراق مبتلا شد
لیلی چو شد از نگار خود دور | از محنت هجر گشت رنجور

بیمار

بی باک رود بسوی یارش | بی یار نه صبر نی قرارش
چون کرد فلک ز یار دورش | بیخوابی هجر زرد کردش
رازی نه که با کسی توان گفت | دردی نه که نزد ملا توان گفت
بر چهره اگر چه زعفران کاست | لیکن بلطف بخت سرخ مبداست
از ترس نهفته میکشد آه | تا کس نشود ز کارش آگاه
شد زار و زار و از غم یار | خود را به بهانه کرد بیمار
شبها که ز رسم طعن رستی | در گوشه مخفی نشستی
میریخت سرشک آتش سوز | با خاطر جمع تا شدی روز
از آب دو چشم آتشین تر | می بود صباح جامه اش تر
میکرد بهانه آن شکرلب | کین جامه تر از عرق شد امشب
کردی چو ز هجر گریه پنهانی | میگفت که مرگم آمد یاد

آن مهر سرشته وفادار — خوش است کنالد از غم یار

میگفت ز رفتن درد دلدار — زانکه به بهانه ناله میکرد

کردی چو فغان هجر در شب — میگفت مرا گزید عقرب

تا در زر قیمت آن پری زاد — میکرد بهانه فریاد

هر لحظه بهانه دگر کرد — رخساره بآب دیده تر کرد

چون دامن وصل داد از دست — در زاویه فراق بنشست

با محنت هجر یار میساخت — با چار بروزکار میساخت

در فراق مجنون از نادیدن لیلی

چون قیس ندید شد ز لیلی — با هیچکس نماند میلی

میرفت بمکتب آن جگرسوز — بر یاد وصال او همه روز

وصلش چو نمیشدی میسر — میزد ز فراق او بزمین سر

بحیه

چون ماه میان بگریه زار | میگفت ز درد آن دل افگار
کای لاله عذار سیم غبغب | ماتم کن گشت بی تو مکتب
طفلان که سبق کشند بنیاد | از هجر تو برکشند فریاد
از دوری تو ای نگار دلجو | مانند و ترن سبق سپه رو
گشته الف از غم تو موئی | میلش نبود بهیچ سوئی
بی غنچه آن دهان چو میم | دل تنگ بماند همچو جیم
سین از غم ای نگار خندان | انگشت الف گزید دندان
دل از پی گلی کجات جوید | خم شد که ز خاک هات جوید
در هجر تو خالهای مشکین | شد قطره اشک بر رخ چین
بیخواب بماند صاد از غم | چشمش بر سپیدی تو برهم
در هجر تو نون نقطه بنهاد | داغی که سیاهیش نهفتاد

چندین بامید وصل دلدار | میرفت بگفت آن دل افکار
میگفت بگریه آه لیلی | از درد فراق وای ویلی
الله الله چه چاره سازم | با بخت سیه چه حیله بازم
میگفت که آه لیلی ام آه | از هجر رخی تو آه و دلاه
دیدی که فلک چه جفا کرد | وز همچو توئی مرا جدا کرد
دردا که فراق شد فراغم | لیلی خور باذ شد چراغم
بی تو دگرم نماند طاقت | جانم بلب آمد از فراقت
ای شمع شبی بر پس سوزم | بنگر که چه میرود بروزم
بی تو من جان فکار دل ریش | راضی شده ام بمردن خویش
در درد و غم هجر کر بودن | وای من دردمند مسکین
ای جان چه بود ز تن برآئی | ای عمر خوشت اگر سرآئی

اگر

عمری که چنین بود حرامست / مرگشت که زندگیش نامست
ای کاشکی مادرم نزادی / ور زاد اجل بباد دادی
من لذت زندگی ندانم / مرگی دگرست هر زمانم
بر سینه زنان ز دست دل تنگ / می بود ز هجر یار دلتنگ
یکروز بهانه بر انگیخت / وز شیوهٔ نام و ننگ بگریخت
تغییر لباس کرد مجنون / اندر طرق خویشتن بیرون
پوشید ز عشق دوست پوست / در پوست نهان شد از پی دوست
پوشیده دو چشم را کورم / درمانده ای غریب غورم
می گرد در هر طرف گدایی / می گفت حدیث بی نوایی
دریوزه کنان رسید ناگاه / ناگاه بدر حریم آن ماه
کورانه عصا زد و در آمد / نغزید بقصد بر سر آمد

غلطید درون مغاکی — افتاد بروی خاک خاکی

لیلی چو نگاه کردش از دور — دانست یقین که کیست آنکور

با مادر خویش گفت آدم — کان بنیا فتاد محکم

گیرم بصواب دست آنکور — کافتاده و میرود بره رو

برداشت فغان ز دردناکی — افتاد درون مغاکی

زان پس سوی در نماندش ره — کو رست ز ره نباشد آگاه

مجنون بهانه دید وصلی — زان فکر که کرد داشت اصلی

روز دگران بهانه پرداز — کرد از سر نو بهانه آغاز

بنمود بصورت گدایان — در زیر نهان چو بینوایان

میکرد طلب ز بر سرای — در دست کدو چو بینوای

نزدیک سرای ماه طناز — درویش بلند کرد آواز

بادبست

با دوست که آنچه گفت در بر | ز آواز شناخت آن همه بر
گفت اگر به بت خود کند خبر | به زبان کی دهد ز بهر او عبر
اندر بهانه آن صنم پیش | تا صدقه دهد به بت درویش
گردند پیکر نگاهی | و حسرت هم زدند آهی
لیکن همه رقیب آن دو همدم | کردند بسی نظاره باهم
آمد بر او دو شیشه بسیار | گشتند مخالفان خبردار
پیدا چو شدی ببستن از پس | گفتی سخنان به طعن هر کس
در شیوه کار راز کوبان | آگاه شدید عیب جویان
خویشان عروس در کمین | هر یک تیغی در آستینش
خوردان محله در جفا بر | کردند کلاه آن هم از سر
گر گفتن با هر او از سنگ | سازند بر دو محله را تنگ

گفتی پدر از عسس و هم ز فاتش / انعام کنان ز ندا و باتش

خونریز بدش نکردن من / دست پدرش بدامن

نیکو بد این مقام منزل / گشته همه یکزبان و یکدل

تا منع کنند از اندیشش / سازند بتیغ تیز کارش

بر هر سر کو فسانه او / در هر محفل ترانه او

هر دم بچو در جام دیگر / هر کس خواندش بنام دیگر

میگفت یکی در دنا گست / وز دست معین جامه تا گست

دید آن دگری چو درد داغش / رد طعنه بحشکی دماغش

گفت آن دگری که ناشکیبا ست / ابله زنزد و بد فریب است

دیوانه نهاد دیگری نام / گردان دگرش نام خود کام

در زنش از زبان کشادند / مجنون دگرش لقب نهادند

در کوچه فغان ز سنگ ایشان / در خانه بجان ز جنگ ایشان

انشاگر این صحیفه درد / بر لوح بیان چنین رقم کرد

آزرده این جدیک دلدوز / زین گونه کشیده آه دلسوز

کان قصه فتاد چون در افواه / زانش پدری بود آگاه

کان پیر ز درد بر کشد آه / از حال پسر چو گشته آگاه

در جان نگار آن مشوش / مهر پدری فکندش آتش

بیچاره در اضطراب افتاد / چون رشته به پیچ و تاب افتاد

در پای پسر اگر خلد خار / در جان پدر همی کند کار

آنکس که پدر نبود یک چند / آگه نبود ز حال فرزند

فرزند اگر چه عیب ناکست / در چشم پدر ز عیب پاکست

آن سوز چو سینه داغ کردش / از هر طرف سوراغ کردش

آن پیر چو یافت این خبر را / پرسید ز این و آن پسر را
تحصیل چو دید گفت با او / کان شیفته حال سره ور و
قصریست خراب در فلان دشت / دیروز بگرد او همی گشت
آن سوخته حزین مظلوم / رو کرد بسوی آن بر و بوم
میگشت بگرد آن در و دشت / ناگاه بر آن خراب بگذشت
یکدام چو در آن خرابه گردید / در گوشه آن خرابه اش دید
آب مژه بر رخش دویده / چون آبله بر آب دیده
از دیده سرشک ناب رفته / همراه سرشک خواب رفته
جامه‌ش چاک سینه افگار / دل آتش و زیر دیده خونبار
افگنده سری بنگر در پیش / پیراهن چاک سینه ریش
پژمرده نهالش از بت غم / چون شاخ گیاه سال بی‌نم

بیا بی

مسکین نه کسی و رانه کوئی / جز اشک نداشت آبروئی
جز داغ نبود یار دلسوز / در عشق گرفت دامنش آن روز
کس روی نشسته از غبارش / جز آب دو چشم اشکبارش
دیوانه شده به سر بیابان / چیده ز قفای چیه دامان
نه بند بنش ز طعنه اغیار / نه خوش دلش از نوازش یار
نه ماند به دوست التفاتی / نه بود به دشمنش تلاقی
از سنگ جفا سرش شکسته / در بستر خار پاش خسته
نه روز خور و نه شب جز غمش / نه خواب و خور و جهان فراغش
آزرده دل تنش پر آزار / بیمار و نزار از غم یار
ژولیده سرش ز موی سودا / در کثرت مو فتاده دستار
دانی که که بود هم زبانش / آتش که زبانه زد ز جانش

میکرد پدر در او نظاره — زد غصه جامه کرد پاره

کای جان پدر ترا چه حالست — یا واقعه خواب یا خیالست

ای سوخته این چه دردمندیست — بیدل شده این چه مستمندیست

سودازده اینچنین چرائی — مجنون کدام دلربائی

بر دل که غم زدائی داری — سودای که در دماغ داری

قمری کدام سرو نازی — حیران کدام دلنوازی

پروانه شعله چه شمعی — آشفته کاکل چه جمعی

در شربت ایسبنگیار است — عناب لب که سازگار است

از کام تو تلخی سم غم — سیب ذقن که میکند کم

این عطر بنفشه ات چه باغست — کز بهر علاج این دماغست

آهوی کدام لاله زارست — گرد از طرفی چنین شکارست

عارزه

غارت زده چه ظلم کیشی ... وز تیر که کدام کیش ریشی

افسون که چشم بست خوابت ... افسون که فکند در شرابت

آیا که چه آتش است سوزت ... یارب که مباد کس چو روزت

مجنون بسخن زبان چو بگشاد ... غیر از لیلی نیامدش یاد

سوی پدرش نظر چو انداخت ... از غایت بیخودیش نشناخت

گفتش که کسی و از کجایی ... کاید ز تو بوی آشنایی

گفتش پدری توام من زار ... در هجر تو روز و شب در آزار

مجنون گفتش بگو پدر چیست ... غیر از لیلی کسی دگر کیست

تا مدرمی که عشق دادش ... نی مادر و نی پدر بیادش

چون دید پدر که حال او چیست ... آه زد و زار زار بگریست

دستش بگرفت گفت برخیز ... لیلی طلبیدات بیا نیز

مجنون چو شنید نام جانان / افتاد ز پا چو ناتوانان

گفتش خضر مسیح کردار / این مژده که میدهی به دلدار

یارب که خطاست یا صوابست / در بیداری است یا بخوابست

این مژده وصل از آن مهست / گر طالع خویش این گمان نیست

قول تو که موجب شکیبست / گر نیست بخواب این فریبست

دستش بگرفت آن نه تنها / لیکن با مهد شد روانه

آن پیر حزین بصد فسونش / شد جانب خانه رهنمونش

بازی بازی بخانه بردش / آنگاه بمادرش سپردش

مادر چو بدید روی فرزند / زد ناخن درد و موی بر کند

کای نازکش عنبرین بر / جان پرور عنبرین مادر

بگرفت ز شوق در کنارش / بوسید بمهر دل عذارش

31

چشم که چنین نژند گردد
نفرین که مستمند گردد

اما که ز بود دیگیست از چیست
وین زاری و بیقراری از چیست

بنشاند بصد هزار نازش
امد ز نیار دلنوازش

گردان ز دل نگار غمناک
گرد از رخ او بآستین پاک

پوشاند لباسهای پاکش
ز بخیه بجامهای چاکش

ناخنهای ایشش بریده مادر
مو بند زد ریشش سراسر

از اب دو دیده جامه اش شست
گریان کی بان عمامه اش بست

انگاه بحرمتش نشاندند
در معرکه حرش بندرانند

اوردن بهر مجنون را الجبانه پیش مادر پند دادن

از ناصح این بلند منبر
زد حرف نصیحت چنین بر

ان پیر هنر ور خردمند
بگشود زبان بپند فرزند

کای نور دو دیده این چه کار است / زین کار مرا هزار عار است
بودی همه عمر آرزویم / تا از تو بماند آبرویم
گفتم که چو پیریم کند پست / فرزند جوان بگیردم دست
از نخل قدت عصای پیری / سازد ز برای دستگیری
پیری چو برد ز دیده نورم / گردد ز تو نور دیده نورم
روزی که مرا اجل ببیند / آیی و بجای من نشینی
ناموس مرا بپای داری / شرط پسری بجای آری
با شادی حلقه از جایم / بسته نشود در سرایم
ماند گل تازه باغم از وی / روشن گردد چراغم از وی
نی آنکه بسی زندگی کم / ناموس مرا میان مردم
زین شیفتگی که خامکاری / بسیار کشی ز دهر خاری

علم و ادب ای پسر طلب کن — پیوسته شعار خود ادب کن

اکنون که جوان و هوشمندی — باید طلبیدن ارجمندی

فردا که شوی چو من پیر — اندوه خوری و نیست تدبیر

روزی که رود ز دست مقصود — افسوس و دریغ کی کند سود

با اصل و نسب نشین و برخیز — وز مردم بی ادب بپرهیز

ناخوش بود ار عروس دختر — گو بار کند بحسن مادر

لی هم ز شراب نار زاید — خوردن شرابش نشاید

گر مرد پدر تو هست فاضل — از فضل پدر ترا چه حاصل

دیدیم بسی بزرگ زاده — گرمی بهری چو بنده ماده

با خلق جهان مردمی باش — از ننگ کوزی و آدمی باش

کنعان که شود ز موج نابود — از کشتی نوح نیستش سود

ای جاجهان تو خورد سالی
از تجربه زمانه خالی

ای کودک ساده لوح بیدل
از مکر زنان مباش غافل

کس مهر و وفا ز زن نه جوید
گر شوره زمین تخم نه روید

آن گریه زن بمرگ شوهر
باشد بفراق شوی دیگر

آن طرفه عروس سرو بالا
رعنا گل نزکار والا

کارام دلست و راحت جان
دندان و لبش درست مرجان

سرتا قدمش بلای جانهاست
جانزار محبتش زیانهاست

آن سیم ترب که ماستو نهاده
دیویست پری نمازنده را

یاقوت لبش نه قوت جانست
انگشت چو عقیق تا بن ازانست

گیسوش نه سنبل سیه نماست
هر تار رگی ازان نه داستانست

چشمش ز نظر نبات کرده
بر تو در فتنه باز کرده

چو

چشم که سیه بلای جانست / روزی تو چنین سیاه از انست
دل را نه ز ابروش مرادست / هندوی سیاه کج نهادست
دادی فصد قتل احباب / تیغ مژه را بزهر چشم آب
از رنگ حناش دست گلگون / نی نی دل تو بدست او خون
در دیده او به سرمه گرد / کو چشم بکشتن سیه کرد
سرخی زده بر عذار مهوش / زاندر دل تکنده ام آتش
ای جان بچه وقت انتهاست / کی از تو مناسب این چنین هاست
عشق تو صفت بود موافق / کی عشق ز کودکان لایق
در قد الف نظاره می کن / جامه بهواش پاره میکن
خواهی قد دلربا چو کاهی / در قد الف بکن نگاهی
میلت چو شود بزلف مشکین / در زلف سیاه لام می بین

چشم خوش اگر بود مرادت — را چشم بس است چشم صافت

خواهی چو دهان تنگ دلبر — بنود دهن به میم خوشتر

بنگر سوی نون نقطهٔ نون — زان ابرو خال باش محزون

زین راه دراز پر ملامت — رو رو که دو شارع سلامت

من دوستم ای پدر تو دشمن — بشنو تو حکایت پدر من

لیلی طلبی ز سر برون آر — خود را و مرا وگر میازار

هستی قدم کسی تو دل تنگ — گر دوستی تو اندرین تنگ

در جستن او تو اشک ریزان — آواز تو چو اشک تو گریزان

بی او تو خراب در خرابه — او با دگری بلاغ و لابه

در فرقت او تو خفته در خون — او خفته فراز نطع گلگون

برگرد دل از هوای لیلی — کو را بتو نیست هیچ میلی

الحکی

انکس که نخواهدت بکش گیر — انکار که مرده ماتمش گیر

برگشت گر از تو یار غم نیست — تو شاد بزی که یار کم نیست

من خویش تو و قبیله نیز دارم — خوبان جمیله نیز دارم

در حسن تو و فسانه هر یک — در جلوه گری نگاه هر یک

زانها دل تو بهر که باید — گویم که بخدمت تو اید

خواب دیدن مجنون پدر را و مادر را

مجنون خراب حال دل ریش — افکنده سر خجالت از پیش

مجنون بجواب ان خردمند — بگشاد زبان پس از همه بند

کای با خرد و نکو شمایل — درگاه تو قبله قبایل

شاهان سگ استانه تو — محتاج بخیل خانه تو

این قوم قبیله ات بعالم — فرخنده ترین نسل ادم

قومت زده بر رخ زمانه / خال سیه از سیاه خانه

شوری عجبی بخوبی مانی / رشک عجمی به بخشش دانی

دانی که من ستم رسیده / با جور تو در بلای جسته

این شیفتگی بدست من نیست / کس دشمن جان خویشتن نیست

رسوائی خویش کس نخواهد / بی محنت رنج تن نکاهد

خواهم ز فراق او بنالم / برخیزد آتش از خیالم

بازار مرا دل ز کوشش / تا من بزنم ز حسرت و جوشش

درد دل من النصیب است / وصفش نه ز حقه طبیب است

این کار دلست کار من نیست / دل در کف اختیار من نیست

دل نیست درون سینه جویم / گر غم گر نیست در درونم

الله حکم بزاری دل / فریاد ز بیقراری دل

زخمی که رسید زما گیسو / نتوان بفسون تدارک او

در دهر ز هجر یار چندم / از صندل سوده کی شود کم

خجلت زده ام بد روزگارم / وز کرده خویش شرمسارم

مکسر سخنانت ای خردمند / دانم که بود نصیحت و پند

گر از سخنت برون روم بد / در پیش خدای میشوم رد

چون نیست بدست اختیارم / بگذار پدر مرا بکارم

آن به که نصیحتم نگوئی / دست از من و کار من بشوئی

آندیده که آمد از ازل کور / از یاری سرمه کی دهد نور

پندم چه دهی چه جای پند است / پندی تو مرا نه سودمند است

در سینه مرا ابر از رخ / خود گوی که چون کنم اوخ

از محنت هجر همچو نالم / بیمارم و زار چون ننالم

کوهی بودم ز درد بر دل
کوهی مرا ز درد بر دل
کم خور غم این دو چشم پر نم
حاکم نبود بجیب و دامن
چاک دل ریش پاره دوا نیست
از عقرب زلف خورده ام هر
چون نیست دوا بدر برین درد
بگذار مرا که زار میرم
یاری که بگیرد آستینم
هر پای که بشکسته ماند در جا
گر سر بنهم ز درد بالش

بحری بودم بدیده هایل
بیمارم و زان نشست مشکل
دریا نشود بخوردنی کم
کرم که بار و پشمش نسوزن
انجاک چو چاک جامه هاست
افسون کسی نه بخشدم زهر
زن پیش مکوب آهن سرد
اندر سر کوی یار میرم
به از سر کوی او نه بینم
آید چو گلی بچشم غمناک
خشت در اوست کرد بالش

آن پای مگس نشان که بینم / گل گویم و خواهمش نچینم
بی درد غمش مباد جانم / ماند غمش ار چه من نمانم
گر مایل کشتنست رایش / جان من و صد چو من فدایش
سر گو ز فدا دریغ باشد / تا بسته طشت و تیغ باید
سنگی که رسد ز یار بر سر / خوشتر بود از هزار افسر
در سینه از آن خوش است ما را دل / کاندر بر دوست کرده منزل
پا باید هم از ره تکاپوی / در راه وصال یار دلجوی
دست از پی چاک جامه کردن / یا بر سر و فرق خاک کردن
چشم از پی آنکه زار گریم / تنها ز فراق یار گریم
جانم ز نثار یار باید / بی یار جهان چه کار آید
این لحظه بود چشم کارم / گو باز شود بر دی یارم

با دست مرا راست میلی / کو جامه درو هجست لیلی

میگفت حدیث عشق مجنون / در پیش نبرد و بین که خون

بو اسطه زرد شد حلیش پیش / خون گشت ره وان ستینش

مجنون چو سپیچ و تاب افتاد / آن آیینه در اضطراب افتاد

گفتش منشین مپر که غم نیست / این راحت جان بود الم نیست

گفتش مکن اضطراب چندین / زین درد مشو بتاب چندین

افتاد بدست یار زد نیش / بر دست من آمد آن نیش

انجا همه یام بست یارم / اینجا من ازان الم فگارم

نزد من او من تو یی نیست / در مذهب عاشقان دوی نیست

نی او لیلیست من نه مجنون / یک تن ز تن ایم هر دو اکنون

این گفت گرفت راه وادی / چون نی ز وطن نیاف مرادی

گریان گریان بحالت وجد	آن شیفته رفت جانب نجد
مسکین بشنیده اچنان بود	تحقیق چو کرد آنچنان بود

بازرفتن مجنون در صحرا در فراق لیلی

بیچاره نامراد دلتنگ	رنگونه فشاند اشک گلرنگ
کان پیش رو مراحل هجر	وان نامزد ولایت هجر
یعنی که مجنون دل ریشه	از دهر بحنه جفا بدین
می گشت ز هجر یار محزون	پیراهن چاک دیده پر خون
تن گشته برهنه سینه خسته	رخساره کبود سر شکسته
گردید کبود می غدارش	رومال کبود رخم یارش
از سوز درون زد آتشش	در خرمن ننگ و نام آتش
در سینه که از فراق دل سنگ	زان سنگ شکست شیشه دل تنگ

از آب دو چشم عاشق مست — می شست بکار خویشتن دست
می گفت که اه لیلی ام آه — چشم سیهت مرا زده راه
باشد دل تو ز سنگ آهن — وز مهر آتش من ما
تیغ مژه ات ز سنگ دل تیز — زان غمزه کافر تو خونریز
شبها که ز درد دل نمی خفت — میکرد فغان و زار میگفت
کردی هلکم ای بحسن زبونم — تعجیل چرا کنی بخونم
انگاه که مرده ام بخواری — بر جان فگار من چه داری
کس با چو منی چرا ستیزد — از کشتن چون منی چه خیزد
از ناله هفته ای مجنون — سرگشته و بیقرار گردون
بودی شب و روز در بهاران — ابر از غم او سرشک باران
آن گرق منیر دی زمانه — می سوخت برو دل زمانه

از غمها

زافغان شبش مه جهان تاب / شد زرد ز بس که ماند بیخواب
خورشید ز اشک و آه و ماتم / می گشت در آب و آتش غم
درباخته نقد عقل و دین را / نشناخته ز آسمان زمین را
نگرفته درو نصیحت کس / بگذشته ز هش و دین ز پس
نه هوش درست یکدم / نه ابر سیاه دیده بی نم
مسکین شده هوش و دین بر او / می جست ز خلق چاره او
دانای زمانه بود پیری / در شیوهٔ عشق بی نظیری
در شیوهٔ عشق بود کامل / پس تجربه کرده بود حاصل
مخموری جام عشق دیده / درد سر عاشقی کشیده
روزی بر پیر حزین مجنون / آمد بر او دو دیده پرخون
کای هادی راه عشق بازان / وی چشم و چراغ جانگدازان

فرزند بجسته رام اکنون / دل داده ز دست گشته مجنون

بود آنکه خرد ورز زمانه / در بحثه پی شدن فسانه

خو کرده بجامه پاره کردن / پیوسته برهنه باشدش تن

از غم شده خنده اش فراموش / یک لحظه ز گریه نیست خاموش

راهی بنما که ای شغناک / کم گریه و جامه کم کند چاک

گفتش بجواب آن خردمند / کای سوخته دل ز بهر فرزند

خواهی که کند ز گریه او بس / جامه ندرد دگر ازین پس

یک ذره ز خاک کوی یارش / در کش بدو چشم اشکبارش

تا او بکند دو دیده غمناک / وز اشک تلف نگردد آن خاک

وز گردن بیک کیسه از آنکوی / یکباره طناب عاریت جو

آن پیر شکسته حال غمناک / در دیده او کشید از آن خاک

43

فی الحال شده شریک بابات   را انتر بس کج سر مرا ابروات

یکباره هم از طناب معهود   آورد دگر د جیبش افزود

آن شیفته کرد دست کوتاه   از جیب لباس خویش آگاه

چون راه شریک بستن انجاح   زد ناخن و کرد سینه را چاک

بی منت دیده آنگه چون   چون دل خویش کرد بیرون

زان پس بدرید او گریبان   زد چاک ولی بسوی دامان

مجنون دگر از فراق جانان   دامن بدرید تا گریبان

هر چند که سعی کرد آن سر   از بهر پسر نیافت تدبیر

می سوخت پدر بدرد فرزند   میگفت با و نصیحت و پند

او در غم و فکر با خود بود   پند پدری نداشتش سود

حکایت

در دامن کوه قوم لیلی / از هر طرفی کشیده خیلی

قومی همه اهل حشمت و جاه / از خیمه و سایبان و خرگاه

هر سو زده بر رخ زمانه / خال سیه از سیاه خانه

زان قوم فقیر دردمندش / عاجز ز شمار گوسفندش

زیر رمه هر طرف جهانی / هر سوی چو چاوش شبانی

گشته همه دشت در چراگاه / بسته شده بر روندگان راه

در هم سیه و سفید میشان / شد موی زمین دو موی زانسان

میش رمهای آن کریمان / بودی همه در پی یتیمان

بخشنده ز پشت خویش هر میش / پشمینه به صد هزار درویش

زان قوم غنی سپهر هر شب / جسته ز فرودستهای کوکب

بر اوج سپهر ماه رخشان / قرصی بود از پنیر ایشان

اشتر گله‌های کوه کوهان — گردیده هر طرف شکوهان

با آن شتران کوه پیکر — در خنده جمازه چو صرصر

هودج کش آن عروس طناز — می‌بست بر او عماری ناز

آن ناقه تند بارپرور — تر قند لبش که نیش خورده

در گردن آن جمازه مهره — آویخته هلال زهره‌ها

در پاش ز سیم تا جلجال — بسته سر عاشقانش پامال

هرگاه که لیلیش جدا کرد — صد عاشق خسته جان فدا کرد

انجیل چشم شادمانی — گردی همه سال زندگانی

دایم گلهٔ ابلقش در کشت — گرده گله را ابدان دلان دشت

زاو ارشتبان زان دره آن — رقاص شده سپهر خضر

تو می همه اهل باده رود — زینسان شده قهر غصه بدرود

در پرده سرا نشسته لیلی / وز پردگیان نشانده خیلی

سیمین ذقنان آن قبیله / جمع آمده پیش آن جمیله

هر سروقدی سیمین عذاری / خوش کرده ز بهر خویش کاری

بعضی بکشیده پرده دستی / بعضی به نگار دست شسته

ایشان سخنی لبالب گفتی / لیلی سخن از بلا پس گفتی

خوبان به نشاط دلفروزی / کردی هوس حریر دوزی

او دوخته چشم بر ره یار / ور دوختن حریر بیزار

ایشان بکشیده پرده صد راه / او لیک کشیده تیر صد آه

خوبان رخ خویش کرده گلگون / او کرده به هجر چهره پر خون

لیلی همه شب میان آن جمع / در آتش و آب بود چون شمع

دادیش کس ار ز مهر پندی / میکرد ز پند زهرخندی

گفتی

گفتی اگرش ز رسم دستور / خود را به بهانه داشتی دور

رفتی سخنی اگر ز مجنون / می جست ز جای خود که چون

خیزی بگذشتی بر زبانش / الا مجنون در اسنانش

بودی غرض اگر آمدش یاد / میگفت بجبر آن همه ز

مجنون مجنون بیابی هم / گویم بسعی دریکی دم

هر کس که کند زیاده تکرار / داریم مسلمش درین کار

گفتی متعصب آن پری چند / مجنون مجنون باین شکر خند

پیوسته ز مهر یار غمخوار / بردی به بهانه نام دلدار

آن دم که گذشت دلربایش / میریخت سرشک در کنارش

میگفت که آه چون کنم چون / مجنون شده ام ز عشق مجنون

بی طاقت درد رنج دوری / بی تاب تحمل و صبوری

درد دل خویشتن با که گویم
مقصود خود از دری که جویم

ای باد صبا تو میتوانی
از من خبری به او رسانی

آن دم که دهی زمین بپایش
گویی ز زبان من سلامش

کای سوخته چیست حال زارت
وی غم زدگیست غمگسارت

چونی ز فراق رویم ای دوست
من چون ز غمش نگویم ای دوست

چون میبری از غمم جدائی
آواره کوی ما کجائی

غمهای مرا که سینه گاهست
شادی رخ که عذرخواهست

گر بکند ز دست بازوان روز
شبها چه بسانی ای جگرسوز

از حالت دل که میکند یاد
بیداد مرا که میدهد داد

ای شمع بیا و سوز من بین
وز فرقت خویش زاری من بین

من هم ز تو گشته فراقم
حقا که بنعمت از تو طاقم

ای

ای دوست بیا و داد من کن   فکر من و درد و وای من کن
مثلت نه حریف رنج و دردم   دانم کز زخم نه چو تو مردم
زن ز آتش عشق بس نسوزد   حاشا که ضعیف پیش سوزد
این مهر سپهر بر جبینان   وان عنجه بالغ نازنینان
گفتی غم و درد خویش با خویش   با چشم تر آب سینه ریش
هر چند ترا ز دوست چالیست   گفتن غم خویشتن با او نیست

رفتن پدر مجنون بر لیلی به خواستگاری

خواهند دگر این عماری   زین گونه نمود خواستگاری
مجنون چو شد اینچنان مشوش   در عامریان فتاد آتش
پیران قبیله از سر سوز   گفتند که باتفاق یک روز
لیلی بطریق رسم و آئین   باید که رسد بان جهانبین

خیزیم قدم نهیم و بیرون / سازیم دوای درد مجنون

چندین همه مردم نکوخواه / رفتند بسوی قوم امناه

اگاه شدند قوم امناه / کان قوم قبیله آمد از راه

زان قوم گروه نیک کسان / رفتند روان بسوی ایشان

کردند بیکدگر ملاقات / در بخش ترین زمان اوقات

این داد نتیجه ساعت شوم / زان هر دو ز هم شدند محروم

این قوم که آمدند از راه / رفتند بسایه بان خرگاه

دیدند خرگه که آسمانها / بر عرش کشیده سایه بانها

با رفعت شان هر آسمانی / انجا شده کهنه سایه بانی

انکه پدر عروس ز خانه / آمد بموافقان همراز

گفت از سر لطف شاد و خرم / العیش العیش خیر مقدم

اگاه شدند قوم لیلی
سرزد [illegible]

آن پیر که دی [illegible]
سرزد ز زبان [illegible]

طلبی

طباخ چو کار طبخ پرداخت — خادم ز پی نزل سفره انداخت

هر جای که سفرها گشادند — اندر خور پایه خوان نهادند

از کثرت خوان رنگ برنگ — گردیده فراخی جهان تنگ

سبز خط سبز روی خوانها — چون سبزه خط غذای جانها

از نه طبق سپهر گردان — انجا شده صحنک نمکدان

از مایده های نعمت و ناز — هر سوی شده نزول ارواز

چون دست ز خوردنی کشیدند — آنگاه ز خوردنی رسیدند

پیران خجسته رای عاقل — کردند ز نقل نقل محفل

با هم پدران دو دلجوی — کردند حکایتی ز هر سوی

آن سید عامری بعزت — افسانه خویش کرد ثبت

کز راه وسیلت تأمل — آورده ام از سر تحمل

برگی ز درخت خویش بنوشت
بنویسمش به تحمل خوی زشت

دارم ز پی نثار این کار
گوهر به قطار در تجبر دار

زنگی بچگان لبنسم طفلیت
بهر سیر دو نه شمال خیل حیلت

از رومی هندوی دل افروز
چشمم به تو بیش ارشت دوروزه

بهر تو ز لعل ناب از دیده
این دامن داشت را کنم پر

از نافه شد بختی مست
هرچند حبال مشکینم مست

هرچند ز چین پس گونه سعیدان
خواهی و همت هزار چندان

تنها نکنم بر نگارخانه
دارم دو هزار زینپه هم بر

باید که بسی نگاه سنگ
از خنجر خون فشاند من باد

کس را چو مجال تیغ تیزم
من کشته شوم مخور در تعظیم

تقصیر مکن که کار خیر است
مجنون بیک گو به تو غیر است

گر

گیرم که بهم لطف یاری ... دانی تو که کم نیم ز خاری
خاری که نهی فراز دیوار ... ایمن کندت ز دزد طرار
هر که فکنیش بر گذرگاه ... در پای خلد که گاه و بیگاه
این قول مرا بشنو ز من ... گفتم که تو تر زمان میفکند
کین شمع بدست شب فروز است ... افتد چو ز دست خانه سوز است
گفتش بجواب آن خردمند ... فرزند تو به مرا ز فرزند
گفتش بجواب مرد عاقل ... کای مهر بهنر قابل
گویم سخنی اگر بسنجی ... باید که ز راستی نرنجی
فرزند تو زشت دیوخوست ... دیوانه شد هر که زو بست
هر کس که دمی باو نشیند ... بجز زر و سیمی دگر چه بیند
عاقل نخورد ز مار نهته ... هرگز نامید مهر اش نهر

وصلت بتو خوشست هر چند — خود را نتوان به آتش افکند
هر چند خوشست خنجر زر — خود را نه برید پس بآن سر
زهری بچنین نمی توان خورد — ور زهر کسان نمی توان خورد
دانی که مرا نه با تو جنگست — در خوشی تو مرا نه ننگست
این کار ولی نه کار سهلست — دیوانه تو نه با ما اهلست
در نوش تو صد هزار نیشست — وین مرهم تو بلای ریشست
اصلاح پذیر نیست مجنون — وز طرهٔ عقل رفته بیرون
مجنون تر انه آب رویست — بازیچه طفلکان کویست
در شهر نبود بیاو کی فاش — منزل شده درمیان اوباش
پختی دل ار به پخته کردار — کای طرفه خصایل نکو کار
فرزند مرا که هوشمندست — دیوانه مخوان که ناپسندست

من پیش تو خوانم این بانش / دیوانه اگر بود بر آتش
این هیچ دبیش ز دست عشقست / دیوانه بگو که مست عشقست
مجنون سگ پیسه را بخواندند / وانگاه بحجر مهتش نشاندند
مجنون چو بدید کان سگی کیست / زد نعره زار زار بگریست
تا که سگی از سگان لیلی / زان سو بگذشت با طفیلی
برجست ز جای خویش آزاد / وز شوق سبب پایش افتاد
مالید به پشت پای او روی / کین پای گذشته است از آن کوی
آورد بحجر مهتش در آغوش / مالید بناخنش در آغوش
کای شیر خصال ارده فر / هستی همه منفعت سراسر
فریاد فغان تو سحرگاه / شد رهبر کاروان گمراه
آمد ز میان آفرینش / خشم تو میان بهر پیشش

داری بگذار از آن سبب جنگ / گر بهر شکم چرا کشی تنگ

ای من سگ تو تو نیز زاده / در گردن من ز دست قلاده

از زاید غره وس چو زند / در قوم نگاه کرد خندید

گفت آنکه بجویش باش بهوش / هرگز نشود سگ هم آغوش

این کار ز تو نیست از پیش / تکلیف مکن مرا ازین بیش

این قصه اگر وقوع یابد / وین مهر عرض طلوع یابد

از هر طرفی هزار دشنام / دانی که چها کنند با من

گیرم که بجوی او نبارم / با طعنهٔ دشمنان چه سپارم

باید که رضای من بجویی / با من دگر این سخن نگویی

آن زار شکسته حال مظلوم / برخاست ز جای خویش محروم

خجلت زده آنگروه دلریش / رفتند بسوی خانهٔ خویش

دار جوالان

و از حوالات مجنون گوید در رقص صحرا

مجنون ز عشق آیتی بود | این قصه او بهر آیتی بود

زنهار مخوانش ای برادر | دیوانه چو این گروه ابتر

فهم سخنش نکرد جاهل | دیوانه نهاد نام عاقل

آن پاک که عشق کاملی بود | دیوانه نبود عاقلی بود

از آتش عشق در دلش تف | وز جوشش ذوق بر لبش کف

بر لب نه کف از جنون رسیدش | صبحی ز شب عیدی میدمیدش

هر اشک ز چشم او گهی شوق | گردابی دگر ز قلزم ذوق

هر بخیه ز خرقه اش که بنمود | از خم محبت آن جوی بود

دل گشته ز داغهاش [illegible] | چون خانه ز نابدان [illegible]

سرخیل سپاه دردناکان | سرحلقه خیل سینه چاکان

معمار سرای ملامت / ویران کن خانهٔ سلامت

اورنگ نشین ملک ادبود / اندوه وپیش گران تر از کوه

بدنام دیار ننگ و ناموس / دهقان ده دریغ افسوس

در دهر بکرد خانه آباد / وز ریخ عمارت آمد آزاد

آن ورکه نشان دیده بشکست / وز بستن باز گرش دید دست

دستار ورداشد از موی / هرگز نشود به پیک آغوش

چون پای برهنه میتوان رست / گفت این عجمش کفش مزوره

از اهل خرد گذشت سرمند / خود را بطریق چند بر افکند

در صحبت خلق دیده دربند / دامن ز مباشرت خلق درچید

یاری که از دل خود آمد / زنهار مجو که هست نایاب

زین نیک صفتان آدمی و / آیین وفا و مهر کم جو

هستند نکو نمایدی چند | در صورت آدمی پری چند
مجنون طریق عشق پیمود | دایم به نماز روزه می‌بود
آن پاک سرشت چاک دامان | همچون گل تازه پاک دامان
بگرفته چو خار هوش راه | می‌سوخت ملک شراره وا
دانی که نداشت انجا هیچ | از خوردن سنگ کودکان رنج
هر سنگ که سوی او فتادی | در پله طاعتش نهادی
چون شعله کشید برق آهنگ | روشن شد از آن شب گنهش
می‌شست گهی که بود گریان | از آب دو دیده گرد عصیان
از رفعت شان که داشت مجنون | بود از درجات عقل بیرون
یارب همه را اسیر حرف ساز | وز باده عشق بیخبر ساز

بیرون رفتن پدر مجنون در بیشه گوشه نشین

گوینده این حدیث عالی / در شهر چنین کشید لالی

کان دشت رو بساط بالستش / وان صاحب درد و آه با سرتش

یعنی مجنون دل رمیده / از دهر بجنبه خاند دیده

هر روز زغم نزار تر شد / در فرقت یار زار تر شد

آن شیفته گرد هر در و دشت / سرگشته چو گردباد می گشت

در دیده هزار اشک در دل آزار / در سینه سنان در جگر خار

هر روز بتر ز روز دیگر / هر دم بفغان سوز دیگر

نه بر سر کوی یار راهی / جای دگرش نه جایگاهی

در کوی ملامتی ز هر سوی / در خانه فضیحت کس و کوی

خویشان چو پریشند ندارد بر ایشان / گفتند باتفاق ایشان

گویند بود بزرگواری / ساکن شده در درون غاری

جا جا

حاجتگه خلق آستانش | مفتاح دعا بود زبانش
سلطان سریر ملک زینت | شاهنشه کشور تقیت
شاهیست نه با خراج محتاج | بر فرق ز ترک عالمش تاج
در خواستن جهانش تقصیر | کم خواسته چون کسی ز آن پیر
محراب نشین چو دیده دایم | مانند ملک همیشه صایم
در گوشه مزرع قناعت | از آب وضو کند زراعت
مسواک دگر شدش سر انگشت | بهر نبی رسول در مشت
هنگام دعا از آن شه دین | سجاده زبان شده کرا بین
چیزی که گذشت بر زبانش | گرد آن خشم و مهر آن لبانش
بنشاند ز دانه‌های تسبیح | در باغ جهان نهال تفریح
شد رشته سبحه اش کمندی | دارد به یک نفس ار دو کمندی

هندو همه شاد زان مسواک — خود بصد از زور کاکی

آمد بتواضعش عصایش — کج کرد بصدق گردن خویش

خلال جمیع مشکلاتست — آن شیفته را ازو نجاتست

زین در که کلید ناپدیداست — انگشت دعای او کلیداست

شاید که همین از آن نکومرد — مجنون برهد ز محنت و درد

آن سوخته را بری بپیش است — باشد که کنند دعای بیشش

چون زنده است معوذ زان روایت — رفتند همه برین حکایت

آن پیر بسر زد دست داده — وز دست پسر ز پا فتاده

برخاست ز بیت حی فرزند — چون نخل میوه آرزومند

گرد در و دشت گشت انبوه — تا بردش بدامن کوه

حکایت

کوهسا

کوهیست که نجد باشدش نام / در وی نبود بجز دد و دام
کویی سپر سر کشیده / ور سنگ ملامت اوفتاده
بود ابر بهار برق انبوه / از آتش آه بود اندوه
بادش دم سرد مستمندان / باران شرر اشک دردمندان
هر لاله که سر زده ز خاره / پیراهن کشته‌ایست پاره
هر سوی ز چشم اشکباری / در دامن کوه چشمه‌ساری
آن تیغ که سبز مینمودش / زنگار ز خون خلق بودش
آن سبزه خسی بگرد آن کوه / خطی است نشان کوه اندوه
دیدش که ز سنگ کوه گشته / در کنج کریوه‌ای نشسته
بیچاره دردمند مسکین / سر بر زانو نهاده غمگین
از نیک و بد جهان رمیده / با محنت هجر آرمیده

غیر از غم یار محرمی نه — جز ناله و زار همدمی نه

آمد سوی آن ستم رسیده — از بار غمش قد خمیده

بنشست بکوه پیش فرزند — گفت ای غم و غصه تا چند

تا کی ز پی کسان دویدن — جور و ستم جهان کشیدن

شد عمر تمام ناتمامی — صد بار ز بوالهوسی و خامی

زین گونه مباش مست و مدهوش — وز من نکنی چنین فراموش

زینسان که ز دوستی کسی بس — زو هم نشناسیم ازین بس

گر تو نتوان ز حبس رهائی — گیری خبری ز بینوائی

گاهی بطریق رسم و راهی — می کن سوی دوستان نگاهی

زین گونه که پیر ناتوانم — بند است که چند زنده مانم

دور فلکم کند چو فانی — ای جان پدر اگر توانی

مجنون شکسته از سر سوز | گفت ای شب تیره مرا روز
هر پای که بر زمین نهادی | بر چشم من حزین نهادی
هم پشت منی و هم پناهم | عذر تو بگو چگونه خواهم
ای صاحب عقل و راستی دور | گر هستم من در این دمند معذور
کردی به رهی اگر گرفتار | از حال تو من شوی خبردار
بودی اگرت ز رنج دردی | زین گونه ملامتم نکردی
آنرا که نسوخت پا و دست | آگه نبود که سوزش هست
تشویش کشش مرا آمده بند | هستم بکمند عشق در بند
صد بار فسرده‌ام نمودی | بنگر که چه سعیها نمودی
دانی که ز رخ سیاهی | هرگز نشود بشستن از رو
القصه برگرفت دستش | از نشتر هجر سینه خستش

برد از ره رفعت و نیازش
تا خلوت شیخ چاره سازش

گفت ای پسر این نه سهل حالیست
زین پیر همه درد را دواییست

در چاره کار خویشتن کوش
وز جام خلاص جرعه نوش

گفتش که در او چاره آن جوی
کین جان زده بسته ات در بوی

استاد پدر بقصد بیرون
تا گوش کند سخن ز مجنون

مجنون بنشست زرد ناکام
در خلوت آن خجسته فرجام

چون خلوت شیخ شد مقامش
کرد از ره نیستی سلامش

با صدق دل آن بزرگوارش
بگرفت بمهر در کنارش

مجنون بنشست پیش رویش
با جان فکار سینه ریش

گفت ای گل گلشن فصاحت
وی گوهر مخزن نزاهت

ای خاک ره تو سجده گاهم
وی سایه دولتت پناهم

گویند مرا ز عشق کن بس / از عشق چگونه بس کند کس

عشق است تمام حاصل من / در عشق سرشته شد گل من

با عشق بتی شدست کارم / بی عشق چگونه زنده مانم

ای مرشد دین بکن دعایی / گر همت تو رسم بجایی

با سجده گهی که اوست روی / اندر حق من چنین دعا گوی

تا جان بودم درین کهن دیر / باشد غم و درد بی‌سامانم

ز آلایش دهر چون شوم پاک / با دم غم دوست مونس خاک

روزی که شود بدن نشانم / همراه غم او کنند حشرم

بی محنت و رنج یار جانی / یا رب که مباد زندگانی

خواهم که نماید آن سمنبر / هر لحظه بچشم من نکوتر

یا رب که نباد دهر روزی / عشق من ازان دل که روزی

بشنید پدر چو قول مجنون / گردید دلش ز درد پرخون

برکند دل از هوای فرزند / ببرید طمع ز نسل و پیوند

آن پیر بصد غم و صد درد / سوی کس و کوی خویش رو کرد

احوال گذشته موی با موی / برنسبت بگفت با کس و کوی

گفت ای بد و نیک جمله امروز / نومید شوید ز آن جگرسوز

کان صید بدام در نیاید / وان کار بسعی در نیاید

زان مطلب لطف از آن بجو آن / رسوای خویش جست مجنون

آن لحظه که کار باشدی نیست / از محنت رنج خویش مستخواست

سررشته بخت خویش بدگم / پیدا نشود بسعی مردم

عینک که بدار بین نیست / با دیده کور بازبین نیست

تا کی کنم از غمش جگر خون / انکار کنم که نیست مجنون

یاران

یاران همه دست از او بشویند | آن به که دگر از او نگویند

درخواست بردن مجنون جامه لیلی با ابن سلام و عذرخواهی

مشاطه این عروس دلجوی | زین گونه کشید شانه در موی

کان حور لقا عروس گلبوی | وان لاله عذار عنبرین موی

چون ماه دو هفته شد کمالش | شد نخل ریاض جان نهالش

از گلشن حسن آن پریروی | میبرد صبا بهر طرف بوی

در هر دهنی حکایتی بود | در هر سری از روایتی بود

بود ابن سلام نامداری | در خیل عرب بزرگواری

بودش پسری چو سرو آزاد | میداد بعشوه حسن را داد

سرفتنه خیل خوبرویان | آشوب بنفشه مویان

در سر هوس وصال لیلیش | در دل نه بجز خیال لیلیش

با دل غم لیلیش ز را محنت ‌ ‌ لیلی بشکفت اشک میر تحت

از بیم ز عشق گشت مجنون ‌ ‌ از زور ربطه عقل رفت بیرون

شد سرو قدش ز عشق پامال ‌ ‌ شد ابن سلام واقف حال

برخواست بجست و جوی لیلی ‌ ‌ برداشت ز اهل علم خیلی

تا خویش شود بآن قبیله ‌ ‌ آمد سوی قوم آن جمیله

بودش غرض آنکه در ناسفت ‌ ‌ با گوهر طاق او شود جفت

آراست ز بهر مهر دختر ‌ ‌ یکچند غلام های لشکر

زنگی بچگان جامه گلگون ‌ ‌ چون مردم دیده غرق در خون

ترکان خطا و حلقه مشکین ‌ ‌ چون عارض یار و زلف پرچین

این ماه رخان ز حلقه در گوش ‌ ‌ گردند هلال مه در آغوش

قرص زرشان که بر کمر بود ‌ ‌ ز رشک رخ قرص ماه و خور بود

پیلان سعید مشکبوی | خم گشته ز بار آن عروسی
بس حمل قوی نهاده بی لاف | از نافه مشک تا زمین ناف
از بار شکر جماز تا تنگ | از تنگ شکر جماز ها لنگ
این جسرخ منقش پرا جشنه | شد بهر نکاح یک طبق زر
با اینهمه حال حشمت و جاه | آمد بحریم آن ماه
آمد بر عروس بیرون | وز ابن سلام گشت مجنون
در خانه بشدند هر دو باهم | آنجا نه بجز شمال محرم
کرد ابن سلام قصد محرم | عیش بر عروس باهم
گفت ای سرو سرو بند مایل | ای با خرد و نکو شمایل
خواهم که گیتی زند وی خلاص | فرزند مرا به بندگی خاص
دانم که نه در خور تو باشد | خواهم که سگ در تو باشد

گفتش بجواب آن خردمند　فرزند تو به مرا ز فرزند

فرزند تو برگزیده من　تاج سر و نور دیده من

دانای خجسته رای برخاست　قاضی طلبید و مجلس آراست

آن قوم ز روی ارجمندی　کردند بنای عقدبندی

آن جمع خجسته فر دلخواه　بستند نکاح زهره با ماه

لیلی چو شنید این سخن را　زد چاک ز غصه پیرهن را

کای چرخ فلک جفاکاری　یارب که چو من فگار زاری

از تیر تو تیغ گرم و خون　با کس نرسیدم مگر مجنون

کاین جفت گزید بهر طاقم　در خانه عشیر او طلاقم

یک موزه ز پای آنجا نیست　یکتا نه پر و شوی کی رواست

تا هم و غم فراق آن یار　ما را نبود به دیگری کار

ملک

میگفت بخویشتن این حکایت / میکرد ز بخت بد شکایت

مشاطهٔ ما و بیچا نکوسی / کش زینت ده به بی عروسی

هر خال که زد بروی آن حور / او کرد بناخن از رخش دور

کاین خال خوش است بر رخ آل / من روسیهم نبایدم خال

سرخی که زدند بر عذارش / می شست بچشم اشکبارش

کاین چهره بخون دیده گلگون / آن به که بود ز هجر مجنون

آن نیل که بر رخش کشیدی / گر چشم بعکس آن پدیدی

میبرد بروی خود معجر / کین نیل معجر است درخور

بر روی نهد سپیده لیلی / کین روی سیاه هست اولی

ز آئینه کشیده دست زان پس / کآئینه ز زانویم مرا بس

مشاطه نهاد دست پیشش / تر دیده نشسته پیش خویشش

گفتش که بگیر تیغ برخیز | اینک سر و طشت خون من ریز
شهری همه از عروسیش شاد | او رفت غذا نهاده بنیاد
گفتند به مادرش که لیلی | با شوهر خود نکرده میلی
لیلی بصریح گوید اکنون | من نام زدم برای مجنون
مادر شد ازین حدیث در تاب | آمد سوی او و دیده پر آب
گفتش بشنو ز من نصیحت | خود را و مرا مکن فضیحت
راضی نشوی اگر بدین کار | خویشان من از تو جمله بیزار
لیلی شد ازین فسانه چون زهر | با مادر خویش گفت از قهر
کای مادرم اینهمه فغان چیست | بی عیب بگو که در جهان کیست
در دهر کسی کجاست بی عیب | زین غم نبود جداست سخیب
کارم پس ازین بجان رسیده | هم کارد باستخوان رسیده

پس

با خویش و قبیله مست کارم — نبود کس من بغیر یارم
گیرم که پدر به من نیازست — با بچه چو منش را چه کارست
گو باش جدا برادر من — شرطست دو چشم را دو چشمن
نبود ز فراق خواهرم غم — هرگز نبود دو روز با هم
گو خال میین دگر بسوزم — گر خال بسست خال رویم
ما در بتو نیست هیچ کاری — یار ار جهان بسست یاری
گوهر که رسید با خزانه — زان پس بصدف نباشد کار
گر نیست چو نرگست خشمش — بادام تر آمد از آن دو چشمش
بر برگ سمن گلاب ریزد — بر آتش او نبات ریزد
آمد چو عروس عنبرین فام — با پرده‌سرای طرفه‌نام
افروخته مشاعل کواکب — گردیده فروغ روز غایب

در گرد عروس دختران جمع / از خنده گشته هر طرف شمع

هر سوی ز بزم شمع کافور / چون سرو سفید آتشین نور

هر سو شده شمع سبز سبزی / آتش شده بر سرش زردی

گردیده چو شمع با فروزان / شد مجمر زرنگار سوزان

از بوی خوشش عبیر و عنبر / میگشت دماغها معطر

آمد بسوی عروس داماد / با خاطر خرم و دل شاد

در پهلوی آن نگار بنشست / میخواست که سوی او برد دست

بر روی دلش طپانچه سخت / زان گونه که در فتاد از تخت

گفتش که خیال خام داری / گل بوی مکن زکام داری

بر میوه من مبین تو گستاخ / کین میوه امانتست بر شاخ

ای مرغ ترا نمی شود رام / وین کار نمی رسد بانجام

این

این تخت بنام تاجداریست — وین خطبه بنای شهریاریست

زین پیش مکش سکنجه خود را — بیهوده مدار رنجه خود را

گر او زره کند فلک ز خاکم — دستت نرسد بسیب پاکم

برخیز تو فکر کار خود کن — اندیشهٔ روزگار خود کن

خلوت که مرا حرمتی نیست — مجنون من از تو پیشترم نیست

دهقان بخشید میوه باغ — خواهد که برایگان برد زاغ

آن سوخته در بیابان مستمندی — لیلی بمقام خودپسندی

هرچند که سعی کرد دانا — آن دزد بتکلف سعی کوتاه

حاصل چو نشد از او مرادش — آخر بغضب طلاق دادش

آگاه شدن مجنون و نامه نوشتن حال خود با لیلی

منشی صحیفهای هجران — بر نامه چنین نوشت عنوان

کان شیفتهٔ غریب مهجور — وز یار و دیار خویشتن دور
یکروز نشسته بود دلتنگ — میکرد به بخت خویشتن جنگ
کامد ز کسان او عجوزی — عرضیت نهاد پیش او زی
همشیره به پیر زال عالم — بوده ز پی هلاکش آدم
روبهی برش فسرده دی — مانند رهوای برزردی
نافه سنجی بسته زبانی — بنوشش لبهی جو بکدانی
دندانش نموده کرم بستان — گشته دهنی چو گور ویران
بگشاد دهان که ای جگرسوز — دلدار تو شد عروس دیروز
برگشت ز عهد و قول بشکست — بگسست ز تو بغیر پیوست
این یار کنون چو جام باده — لب بر لب دیگری نهاده
آن عهد شکن نساخت با تو — هر باری که چه لعبتش خست با تو

ص ۲ بوعهد مرکه فریب کهن

دندان

۴۷ خانه

خوبان زمانه‌ای برادر / اند یکدگر ز بی‌وفاتر
کس بر نخورد ز باغ خوبان / کی نور دهد چراغ خوبان
شمع رخشان که شب فروزست / کین مشعل مهر سوز است
مجنون چو شنید قول آن تن / زد چاک ز غصه جامه بر تن
آن قصه رسید چون بگوشش / مطلق ز دماغ رفت هوشش
گفت از سر سوز نامه پرداز / کرد از ره غصه قصه آغاز
چون کرد خرام خامهٔ او / این بود طراز نامهٔ او
کای مهر سپهر بی‌وفایی / پیمان‌شکن این چنین چرایی
کو تاج وفا بر آشنا کن / دادی به نوشتنم به تنها کن
گر عهد شکست و گر وفا رفت / حق نمک از میان کجا رفت
هر چند شوی بغیر دمساز / ما را ز نظر چنین مینداز

یاری نو اگرچه دلپذیر است — از یار کهن کجا گزیر است
گر حسن نکوست یار گیرا — باشد حسن خار بیشتر در کار
دانی به نبات چه وعده ها بود — هرگز به تو این گمان کجا بود
بنگر ز غنیمت چها شنیدم — بهر تو ز طعنه ها چشیدم من
آخر ز تو بهره دیگری برد — در نخل تو میوه دیگری خورد
در کار تو رفت عقل و دین هم — آخر ز تو بهره بود دایم هم
کام سخن فریب دادی — با وعده کهی شکیب دادی
ای کج سخن دروغ وعده — وی لب شکر فروغ وعده
نی از تو و یار بیت امیدی — نی بر تو چو عشق اعتمادی
گر نیست ترا وفا دوا نیست — عشق تو و عمر را وفا نیست
رفتی به عبث بکام زارت — از فرصت نه دنگار بوست

قال

خال سیهت ز چشم من کم — تو در دیده غیر گشته مردم

من در غم تو بجان گدازی — تو با دگری بدل نوازی

از مهر تو ام بسوخت سینه — در سینه تراست آهن کینه

لعل تو بکام غیر شکر — هست از پی سوزش من اخگر

من همچو کرفته ام کناری — آسوده تو در کنار یاری

یک ذره ترا وفا نباشد — آیین تو جز جفا نباشد

خوبان جهان که دل ربایند — آیا همه چون تو بی وفایند

ای عمر گرفت آنکه در بر — یارب نخورد ز عمر خود بر

ای ماه که رشک آفتابی — یارب که بران دغل نتابی

بردی ز پی اگر خیال غیر — هر دم بمن ناتوان غیر

منعم خوبا بگریت همدم — خود گوی که چون برم ز ارغم

دارم گله را حسین و زاری   دانم نبود در عشق یاری
خون از تو شود دو چشم از آن   بود این گله ها همه از آن چشم
ای من سگ آهوان چشمت   یک لطف تو صد هزار خشمت
در سینه نگاهی جان نشست   نی نی غلطست جان بجا نشست
داغ تو که بر دل خراب است   در روز شبها هم آفتاب است
عمری با امید یک نگاه است   با دیده او آن سپهر در راه است
این نامه رسید چون به پایان   بنوشت ز خون دیده عنوان
بسپرد به سنگ تیز گامش   او برد به یار او پیامش
لیلی چو بدید نامه یار   آن بخت نگر که بیش خوطار
پیچید بسان نامه بر خویش   بنهاد دوات خامه در پیش
گرد آهن در نامه بر داد   انشای جواب نامه بنیاد

ان نامه

جواب نوشتن نامه لیلی را بر مجنون ۴

این نامه بنام کارسازی / کز روی نهفته نیست رازی
انشاگر نامهای اعمال / خوانندهٔ درجهای احوال
بر لوح ازل بکلک تقدیر / حال دل خویش کرده تحریر
طغراکش نامهای ثانی / دانندهٔ صفحهٔ نهانی
آنگاه بصد هزار تعبیر / احوال ابد نموده تحریر
این نامه که هست از غلط دور / از من بتو ای غریب مهجور
ای عاشق دردمند چونی / وی لیلی دلستمند خونی
عهدی که نخست با تو بستم / آن عهد کجاست گر شکستم
این لب که شراب الست با تو / با هر که بغیر تست نیست چو
ناسفته بود در یتیمم / ننشسته بکس بر از نسیمم
افسانه کسی نکرده آغوش / نا نزده کس بر دم من گوش

دانی که مرا نبود یاری
ور بستن عهد جست یاری

چیزی که به جست یار من بود
زان بی غنیمت نگشته خشنود

نکیدم نبرد غمت زیادم
تا ظن نبری که میشود شادم

از طعنه تلخ لب مکن تر
زهرم مچشان بطعم شکر

چندین گله‌ای بطعنه آمیز
بر ریش دلم شود نمک ریز

با من نظرت نکرد اگر نیست
وز حال دلم ترا خبر نیست

خاری که خلد ترا به پا است
در سینه من کند نهان است

هر آبله‌ات به پای افگار
اشکی بود از دو چشم خونبار

هر که کشید تیر آهی
در سینه من گشاده راهی

از آتش و آه سینه سوزم
وز دود دلت سیاه روزم

من هستم زغم تو ناتوانم
از هجر لبت رسیده جانم

اکنون

گر هست نوای ریش مرهم   اندر ریش خویش می‌نهم

یاری چه یار مهربانی   آزار کنیم که بدگمانی

رنجیده شوی ز هیچ کاه   با خوی تو چون کند کسی آه

چندی چو زنی ز طعنه تیغم   من کشته شوم مخور دریغم

کم کن ز عتاب شرمسارم   من خود ز تو انفعال دارم

طعنم چه زنی به بیوفایی   بر من بغلط چنین چرایی

تلخی نبود از آن دهان نغز   گفتن تلخ تند پسته را مغز

تهمت طلبی بهانه جویی   شیرین دهنی و تلخ گویی

برنده‌تر است کاب دارد   شمشیر زبان ز تیغ پولاد

ای تیز زبان ز دشنه کم آی   وی زخم زبان ز درد و درد آی

گوهی مکس اگر غم خویش   وهمیت نباشد از پس و پیش

هر چند دل فگار داری / باری بخود اختیار داری

از خانه اگر برون نهی پای / منعت نکند کسی که بازآی

هستم من از آن دل شکسته / در گوشه محنتی نشسته

یکسو غم کفش کوهی مادر / تهدید پدر ز سوی دیگر

از سوی دگر زبون دشمن / گیرد غم ننگ و نام دامن

گویم چو بجز غم غم خویش / صد بار از آنکه کنم بیش و بیش

گویم سخن از زبان بگوشش آزار / زان بیش که نشنود کس آواز

خواهم که کنم بهجر فریاد / از مرگ قرابتی کنم یاد

سازم بهانه‌ئی ز پیش / گویم خبر از دیده بر خویش

چشم چو گره دل فگاری / گریان شده بر سر مزاری

من نیز روم در آن میانه / گریم ز غمت بآن بهانه

آهی که برآرم از سر درد — شد کوه به سان باد پر گرد

با اینهمه محنت ای جفاکیش — رحمی نکنی برین دل ریش

بر آتش اگر نمی زنی آب — از خار درشتی میار در تاب

افتادم و می نگر بیم و سست — باری بگذر مرا مکن پست

دانم که ز دوستان جدایی — نبود ز طریق آشنایی

گر داد ز تو مرا چنین جدا آه — بخت بد و تهمت غرض‌جو

گفتم به تو شرح دردهاست — من بعد تو دانی و خداست

این نامه که بود شرح دردش — چون گشت تمام مهره کردش

قاصد طلبید و نامه بسپرد — او نیز به شهر یار او برد

مجنون چو بدید نامهٔ دوست — افتاد درون چو مغز در پوست

آن رقعه که بود مرهم ریش — بوسید و نهاد بر سر خویش

بگشاد و بدید عذر لیلی / زان عذر رسیدش تسلی

مجنون چو بخواند نامه یار / آویخت بگردنش چو طومار

کین نامه بود نوید جانم / تعویذ دل و خط امانم

رفتن مجنون بر طلب لیلی

چون گشت بهار بار دیگر / ماننده مسیح روح پرور

در باغ نمی چو آتش آب / انداخت بنفشه فرش سنجاب

شد بار دگر درخت خندان / لاله شدش از شکوفه دندان

از زیر شکوفه میوه سر زد / طوطی بچه‌ای ز بیضه سر زد

بر روی چو سیم شاهد گل / سرخی زد و شد بلای بلبل

لاله قدح شراب در داد / نرگس ز خمار چشم بگشاد

از مستی ابر و سنگ ژاله / شد خسته سیاه دلهای لاله

ظاهر

شد کوه چو دلبران رعنا / وز لاله گرفته دست حنا
از بهر ترنم عنادل / گل بسته دف و برگها جلاجل
از بس کف موج در دل آب / دید آب از حباب پر کف
بودند ز همرهان مجنون / چندین همه ناشکیب و محزون
گفتند که آن غریب ناشاد / وقتست که گردد از غم آزاد
فصل خوش و موسم بهاران / رفتند بسوی نجد یاران
کردند سراغ آشیانش / دادند پیام دوستانش
دیدند که خفته با دد و دام / با او دد و دام کرده آرام
گشته همه چشمشان در او صید / بی دام شده به بستر او قید
شیر از دم خویش خاش میرفت / شبها همه زیر پاش میخفت
از ناخن تیز زار درویش / عقاب محبتی بسوی نیش

شبها چو شده دل از یاران / گردش زده حلقه همچو ماران

بهر پر تقانش شیر بیشه / نوشیده ز ره گرد همیشه

گردی چو هوای خانه کو / گنبد زدی از برابرش آهو

شد شاخ گوزن سایه گستر / کآهو زده شود ز تابش خور

گر قامت سرو در نظر داشت / صد سرو ز گرد باد بر خاست

هر که شدی گرسنه نخچیر / میداد چو بره خودش شیر

با او ز برای دل نوازی / آهو بره آمدی به بازی

در فرقت چشم یار دلجوی / خرسند شده بچشم آهوی

کرده به درندگان وطن را / او نیز دریده پیرهن را

از ظلم فراق جور اندود / بگرفته بداد دامن کوه

یاران چو به پیش او رسیدند / زایشان دد و دامها رمیدند

مجنون.

مجنون چو بدید روی خویشان | انده زده دیدش فزود از ایشان
برخاست و کردشان سلامی | بگشاد ز لعل کهربا رامی
آنگاه بیکدگر نشستند | گردش بر و نیک حلقه بستند
گفتند قرابتانش هم آواز | کردند بدو نصیحت آغاز
گفتند که آن غریب بیکس | زین شیفتگی بمسکنی بس
خود کو غم هجر یار تاکی | وین مجنونی آشکارا کی
جز درد دلش نبود همدم | نغنود دمی زبان روز و شب هم
از کثرت اشک بیحسابش | در دیده نماند جای خوابش
شبنم ز هوا بریخت بر خاک | گر دود دلش گریست افلاک
از چرخ برین بخت کوکب | میسوخت ز سوز دل او شب
آن عاشق بیدل جگر سوز | بنهاد دو دیده بر ره روز

میگفت که ای سپهر بیداد / از جور تو صد هزار فریاد

آهی زد و زار زار بگریست / کای چرخ فلک گناه من چیست

زان گونه فغان و زار میکرد / کاندر دل خاره کار میکرد

تا که ز قضا ربود خوابش / از اوج بتافت آفتابش

در روضهٔ قصر دید آن ماه جو / کان لیلی نشسته با او

از روی محبت آن پری زاد / گلدسته گلی بدست او داد

مجنون چو ز خواب چشم بگشود / آن دسته گل بدست او بود

برجست و فتاد در تحیر / زان واقعه ماند در تفکر

آن شیفته بیقرار گردید / وان عشق یکی هزار گردید

آن دسته گل گرفت در دست / تا روز و شب انتظار بنشست

حکایت

چون خسرو ملک صبحگاهی / بنشسته فراز تخت شاهی
گردید ستیغ مهر یکیک / کیسه همه نقطهای شب حک
شد موی سفید شب چو کافور / در زردی هوا نموده شد نور
مجنون بهزار محنت و درد / گریان سوی یار خویش رو کرد
پرواز هوای شمع در سر / میزد بخیال سوختن پر
نخجیر ز تیغ کوه چون باد / میرفت بسوی تیغ صیاد
دیوانه ز جام بیخودی مست / طفلان ز قفاش سنگ در دست
طفلان قبیله آتش زدی سنگ / او بود به بخت خویش در جنگ
میرفت نه صبر و نه قرارش / تا رفت بجلوه گاه یارش
لیلی ز درون خرگهش دید / بر خویش چو حق خویش بخشید
میگفت بخود چو دید نالش / در گردن من همه وبالش

آن ماه نقاب چهره بگشود — از روزن جان بدر روی نمود

مجنون چو بدید روی جانان — افتاد ز پا چو ناتوانان

لیلی چو بدید حال مجنون — از دیده فشاند اشک گلگون

بنمود رخ این چو خور برتاب — و آن داد ز دور چشم را آب

افروخته این چو شمع پر نور — او سوخته چون سپند از دور

لیلی ز حجاب دیده ابرو — میگفت سخن بچشم و ابرو

میکرد بسوی لب اشارت — میداد به بوسه‌اش بشارت

لیلی و هزار حشمت و جاه — مجنون و هزار محنت و آه

لیلی و لبی صد حکایت — مجنون و شبی صد شکایت

لیلی و هزار نوش در زهر — مجنون و هزار نیش در زهر

لیلی بکرشمه دلستانی — مجنون چو سگی بر آستانی

لیلی چو گل شکفته خرم / ز آسیب تگرگ غصه بی‌غم

مجنون ز تب فراق در تاب / مانند نهال دور از آب

لیلی ز نشاط و عیش خندان / مجنون گریان چو دردمندان

لیلی به در حجره بازآورد / اندوه فراق را سر آورد

مهمان عزیز را طلب کرد / مهمانی او نوش لب کرد

بگشاد زبان به عذرخواهی / گر محنت غصه‌ام چه کاهی

بی خویشتنم نه اختیاری / خجلت زده‌ام ز خود شماری

صاحب کرمی که نیست پاسش / شرمنده بود ز مهمانش

دانی تو که اختیار دختر / پیش پدر است و پیش مادر

هرگه که شوند هر دو راضی / نه حاجت مفتی است و قاضی

اول دل باغبان به دست آر / آنگاه ز میوه طرفه بردار

دردی بکن ای حریف ایمن | کازرده شوی ز خار پرچین
باید که ز جانب من ای شیخ | داری دل خویش متصل خشیخ
بودند درین سخن که ناگه | گردید رقیب شوم آگه
در دست گرفته تیغ بران | آمد ز غضب چو شیر غران
دربسته میان بکین مجنون | تا از سر کینه ریزدش خون
خونست کشنده تیغ بستش | در روی هوا نماند دستش
وز دست دگر گرفت شمشیر | دست دگرش فتاد هم زیر
چون رفت ز دست هر دو دستش | افتاد ز پا و دل شکستش
دستش چو ز کار رفت بیرون | افتاد بدست و پای مجنون
کای گوشه‌نشین بجد توبه | وی صاحب حال و وجد توبه
زینسان مپسند دردناکم | برگیر ز لطف خود ز خاکم

مجنون چو بدید زاری او — کم نیست ز بیقراری او

گفتا ز سر لطف آن گرامی — با دشمن خویش نیکنامی

خواهی که نیایدت ستم پیش — زنهار به کسان مپسند نیش

آزار کسان مسای بر سر — کازرد کسیت رسد بسر

خواهی چو بلای جان غبار — گردی بهمان بلا گرفتار

گر دم که زنیش گرد گشتن — در پیش زدن کشیدش اکنون

اول ز صفا نصیحتش کرد — آنکه بدعا رهاندش از درد

گردید دو دست عاشقش باز — گیرنده از آنکه بود اول

مجنون شکسته دل ز کار — گریان گریان چو شد از آزار

بر دل ز فراق کوه اندوه — گردید روان بجانب کوه

با حسرت و درد از عدد بیش — میرفت بسوی خانه خویش

تا خود غم عشق در دلی غارت برد | آورد یکی بخویش فرصت صبر

آشنا شدن مجنون با نوفل حکایت کردن

دل خوش کن این اسیر دلگیر | در نغمه حزین نمود تحریر
کای سرور عهد خویش نوفل | گردید شد و چشم من احول
روزی بنشاط و عیش در دشت | از جانب کعبه و نجد بگذشت
مجنون شکسته پر خبر را | از محنت و درد میکشد آه
پرسید ز حاجبی که این کیست | وین آه و فغان زارش از چیست
حاجت عم ان غریب کوی | با شاه بگفت موی بر موی
نوفل چو شنید حال مجنون | گردید دلش ز غصه پر خون
او نیز ز هجر گلعذاری | در سینه خویش داشت خاری
در کوچه عشق خون گذر داشت | از محنت عاشقان خبر داشت

گردید ز بارگی پیاده | تا یار شود بیان فتاده
بنشست بسوی خویش خواندش | در پهلوی خویشتن نشاندش
گفتش چه کسی و از کجایی | حیران شده در کدام رایی
آن شیفته غریب ابتر | حال دل خویش گفت یکسر
نوفل شد از آن حدیث در تاب | گرد آمده در دو دیده پر آب
گفت ای سر خیل سینه چاکان | وی چشم چراغ سوزناکان
آزرده مدار خاطر خویش | وز دوری یار خود میندیش
من با زر و با سلیح و با جنگ | سازم بهزار روی همسنگ
اول شومش بزر خریدار | باشد که بزر برآید این کار
ور زر نکند چو یار یاری | کوبم پس از آن سخن بزاری
گر کار شود بآشتی دیر | زان پس همه دشمنان ز

باید که تو هم چو هوشمندان
باشی همه روزه شاد و خندان

با اهل خرد نشین و برخیز
وز مردم بی‌خرد بپرهیز

از اهل خرد رسد کمالت
وز بی‌خردان رسد ملالت

آن قطره که با مه بهاران
در بحر صدف شود بها آن

گردد چو صدف نشیمن آرا
سازد همه دره شاهوار

ور با سنگ آتشین فتد کار
گردد ز مصاحبتش مردار

زان پیش که کام دل برآید
وان نخل مراد در بر آید

با هم شب و روز در گلستان
سازیم بمهر دل شبستان

مشغول کنیم هر زمانی
خود را بطواف بوستانی

گه بر لب رود جام گیریم
گاه از می لعل فام گیریم

گردیم گهی ز محنت دل
در بیخودی شراب غافل

آن نیم‌شب فسانه بر لب ... تا نیمه بدرازی شب
مجنون شکسته‌دل از آن کار ... گفت ای شه مهربان غمخوار
من هم به تو یک سخن بگویم ... بیهوده ره عبث چه پویم
مردم همه سعیهای کاری ... کردند و نکرد بخت یاری
بخت از من دلشکسته رمیده ... کس روسیهی چو من ندیده
برگشتن بخت ازلی هست ... در سستی طالعم شکی هست
بیکار مکن مرا از آن شم ... من طالع خود نکو شناسم
بگذار مرا در آن خرابی ... کابادی حال من نیابی
بیهوده مکن بسی آزارم ... کز بخت خودی گمان ندارم
چون رنج اجل شود نصیبم ... کاری نگشاید از طبیبم
بگذار ز بردهی این سبا را ... تشویش مده مرا و خود را

نوفل ز حدیث این مشوش ... افروخت کشیده همچو آتش

جست از سر جهد نامه بردار ... گفتش بنشین و نامه بردار

بنوشت خطی بآن قبیله ... ارباب نکاح آن جمیله

کرد اول شان بلطف و تعظیم ... آگاه ز عین داستانهم

چون بر سر نامه مهر بنهاد ... فی الحال بدست قاصدی داد

کین نامه که بسته شد نقابش ... باید بمن آوری جوابش

قاصد چو رسید آن قبیله ... دادش بکسان آن قبیله

از نامه چو فهم گشت مقصود ... برگرد سر از دماغشان دود

سر داد قبیله بر آشفت ... آنگه بجواب نامه این گفت

نوفل بلکی بسیم دستور ... هست این سخنان ز عقل تو دور

گرچه حشم و سپاه داری ... باید چه خود نگاه داری

آنکس که بود بدانش و رای | زاندازه چرا برون نهد پای
زان کج نه زبون نیزه ایم | که هیچ یکی نه از شمائیم
لیلی نشود غذای هر کام | در هر دهنی نگنجد این نام
قاصد چو جواب ناشناه | آورد و بزد دو قوم آگاه
نوفل چو جواب نارسا دید | چون شیر بعزم جنگ غرید
جنبید بلشکر گران سنگ | آورد بسوی جنگ آهنگ
شخصی سوی آنکسان بسر برد | کامد بمصاف نوفل گرد
در خشم شدند زان آنها | بستند کمین همه سپاها

مصاف کردن نوفل و ظفر یافتن او

چون شعله تیغ خسرو روز | گشت از پی کین شب جهان سوز
افغان تبیره کوس برخاست | شد قلب و جناح هر دو صف راست

هر سو دم تیغ سربازی بر تن / افروخته گشت آتش کین
خورشید بر تن سپهر اخضر / از ناله گرزهای شد کر
بر بادلیلان آهنین تن / گردید ز کین کوه آهن
کوس از غم سروران کشور / میزد بدریغ دست بر سر
مرگ آمده در کمین جانها / جا کرده بگوشه کمانها
یاران شده تیغ کینه / آن دوخته اش بدیده سینه
در خون یلان گرد لشکر / گم گشت زمین ز گرد لشکر
سرهای سران فتاده بر خاک / پهلوی دلاوران شده چاک
هیچ از غم هلاک اهل ناموس / بر هم زده دست خورد افسوس
در ماتم کشتگان آن کین / نالید ز درد نای زرین
میکرد خدنگهانی کاری / در ناله بدن نهال کاری

در برد اجل آمده به تدبیر — جان کرده روان به روی شمشیر
در گرد سپاه شعلهٔ تیغ — رخشنده مثال برق در میغ
در بیشهٔ رزمگه دلیران — غرّنده به سان نرّه‌شیران
آن شیردلان شدند همه سیر — از خوردن گرز تیر و شمشیر
نوفل به میان چو شیر غرّان — در دست گرفته تیغ برّان
بر فرق کسی که تیغ رانده — تا سینه ز قفای تیغ خوانده
افکنده سر گره در ابرو — تا تیغ دو در شده سخنگو
دارای درفش کاویانی — داده همه از کفن نشانی
پرّان شده مرغ روح از بر — کرده ز پری سر یلان کر
هر تیر که بست داد بر مشت — بشکسته ز پی شهادت انگشت
بر خاسته از میان مدارا — گردید قیامت آشکارا

هر کس که بفرس عنان سپرده ... یکلحظه نه تا آن جهان سپرده
آنکو نفسی عنان کشیده ... دستش پس از آن عنان ندیده
دامن اجل آمده زره‌ها ... بر رشته عمر از او گره‌ها
شمشیر بریده مهر مردم ... گشته زمیانه مردمی گم
خمهای کمند تیره زاد است ... در قتل کسان بجوب بربست
مجنون بشکسته حال دلتنگ ... خجلت زده زان خصومه جنگ
آن سوخته دل اسیر خجل بود ... زان جنگ و نزاع منفعل بود
مغلوب شده بقوم لیلی ... وز هر طرف گریخت خیلی
افتاد غریو کس برآی ... کس را نه مجال دستگیری
از بسکه گریستی بنات گردون ... لیلی شده بود اسیر مجنون
نوفل چو بدید روی لیلی ... گفت این صنمست مهوی منی

بامن اوی

ادیاس

روباهی دلش نماند در گل / شد عاشق روی او بصد دل
گفتا اگرش دهم بمجنون / با این دل زار چون کنم چون
در عقد زبهر خویش آرم / مردم همه سر زنش کنندم
آن به که بزهر کار مجنون / سازم چو برسم یار مجنون
آنجا که چو برنخیزد از راه / این کار نمی شود بدلخواه
فرمود که شربت هلاهل / سازند ز بهر مرد عاقل
چون محرم شاه شربت زهر / آورد بمجلس از پی قهر
آن قصه که بود در نهفتش از یاد / آن کاسه بدست هر زاشه داد
شاه از سر سهو خورد زهری / زان نوش ندید هیچ بهری
آن خسرو عاقل خردمند / افتاد در آن چهی که خود کند
بد کرد و بخویشتنش آمد / مرهم طلبید نیشتنش آمد

آنکس که بدی بود خیالش / وایم ز بدان رسید مالش

بربست چو نوفل از جهان رخت / بگذاشت بغیر افسر و تخت

آمد بدر عروس زیبا / بردان گل تازه ناشکیبا

مجنون شکسته مانده محروم / سرگشته بگرد آن بر و بوم

آن شیفته عندلیب این صحن / در نغمه نمود آتشین لحن

کآنروز که مرد نوفل گرد / آمد بدر عروس ابرد

مجنون خراب حال خاکی / رو کرد بکوی دلرباکی

فصل دی و زمهریر بران / گرفتی جهان شده گریزان

از سردی دی فلک ناتمام / میگشت در آفتاب شام

روز از خنکی کشیده در هم / خود را بنموده کوته و کم

افتاده ز سیخ برف چون عاج / چون نیشتر حجر خهای حلاج

نهان

یخ گشته بپای آب بسته / گلزار ز روی چهر آب شسته
گرمی ز مزاجها شده دور / فلفل شده در سر و همچو کافور
سررشتهٔ آفتاب سوزان / شد شوشهٔ یخ بهم روان
مانده ز تپش شرارها دور / افسرده چو ریزهای کافور
از بهر حیات اینجهانی / آتش شده آب زندگانی
گنجشک بچشم اژدها خوش / زان روی که داشت رنگ آتش
از سردی آب مرغ آبی / افسرده نهاده پا کبابی
می سوخت تذرو باغ را پر / از حسرت لاله‌وار اخگر
مجنون شکسته در شبان روز / از شعلهٔ آه آتش افروز
بر یخ قدمش ز بیم لغزان / لیلی گویان خیال جویان
این راه نورد کعبهٔ درد / نعلین ز تختهای یخ کرد

می‌رفت ز سوز هجر داغش | کافتاده گذر بسوی باغش

نظاره چو کرد بوستان را | ناگاه بدید باغبان را

در بیخ درخت سرو نوخیز | بر پایش نهاده اره تیز

مجنون سوی باغبان روان شد | حامی درخت نوجوان شد

رو کرد بباغبان که ای پیر | آزار پی درخت از بر گیر

آزاد کنش که طره بربست | دلداده قامتش [illegible]

بر هیمه زده گشت باغبان مرد | گفتش بجواب کای جوانمرد

دارم دو سه طفل خرد دلبند | کز سردی دی چو بید لرزند

جز هیمه کشان بسیج نیست | شب آتش و روز را قناعت

ز اموال جهان مرا [illegible] | نبود بجز این درخت چیزی

طفلان منند ای خردمند | وابسته جانشان [illegible]

ادری

دودی که باد وی برآید / دزدیم ز سرو خویش برآید

از من بخرش اگر توانی / زان تو شود اگر تو دانی

مجنون شد از آن سخن شکیبا / گفتا این سخن تو هست زیبا

لعلیست مرا طراز بازو / کش در ثمنش هم ترازو

بستان ز منش بهای آن سرو / با خود ببرش بجای آن سرو

لعلی که خراج عالمی بود / فی الحال ز دست خویش بگشود

آورد بدست باغبان داد / آن سرو ز دار گشت آزاد

آن سرو چمن چو شد غلامش / آزاد از آن شد است نامش

مجنون ز هوای قد لیلی / با قامت سرو داشت میلی

بنشست بپای سرو آزاد / کرد از قد یار خویشتن یاد

رو کرد بآن نهال زیبا / کای از قد تو دلم شکیبا

ای آرام دل و حیات جانی / با سایهٔ قد یار مانی
ای سرو چه نازنین برآیی / جانی ز تن زمین برآیی
ای سایهٔ تو خط الف جو / بالات چو قد یار دلجو
شمعیست قد تو تا سر و دوش / پروانهٔ آتشین پر و دوش
خضری تو ترا عصا نهشت است / زان چون خضرت لباس خضر است
بگریست ز می‌های آن سرو / دیدش نفسی بجای آن سرو
نومید ز بستان نشیبان / ره پیش گرفت چون غریبان
از طالع سعد بخت فیروز / در شام گذشته در همه روز
لیلی چو مهی فراز محمل / می‌رفت ز منزلی بمنزل
در خواب شد آن نگار دلجو / بگسسته مهار ناقهٔ او
تاریک شبی و ساربان دور / افتاد ز شتر ز کاروان دور

ان کناره

آن ناقه کنار رهگذاره / رو کرد بجانب حجره‌گاه
لیلی چو ز خواب چشم بگشود / سرگشته میان وادی بود
دوران گل تازه از چمنها / وز قوم و قبیله مانده تنها
آورد جنازه آتش در این / وز قید مهار رسته این
آن بادیه بود جای مجنون / آنجا که کسی نه رای مجنون
میگشت بگرد آن بیابان / در جستن رهبری شتابان
میراند جنازه را دبی را / مجنون ز قضا نمود ناگا
مجنون چو ز دور آدمی دید / غمگین و ملول بود خندید
آن ماه جنازه راند پیشش / زد نعره و خواندش چو پیشش
گر منزل خود سراغ پرسید / وان قافله را ز باغ پرسید
مجنون شده بود بجان آزار / کو را نشناخت آن وفادار

وی را بشناخت نیز مجنون	از بس شده بود حسنش افزون

گفتش لیلی که از کجایی	درهم شده این چنین چرایی

وی شیفته حال چیست نامت	نشنید بگه میشود تمامت

آن عاشق زار ناشکیبا	گفت ای بت نازنین زیبا

نامم قیس است که اکنون	از شیفتگی عشق مجنون

لیلی چو شنید این سخن را	از ناقه فکند خویشتن را

کای شیفته حال لیلیم من	از بهر دلت تسلی آمدم من

مجنون چو شنید نام جانان	افتاد ز پا چو ناتوانان

لیلی بنشست چون رفیقی	شد بیکس خویش را شفیقی

آن سر که بخاک ره فتادش	بر زانوی خویشتن نهادش

آوارهٔ خویش را وطن ساخت	بالین ز کنار خویشتن ساخت

اشک

اشک از رخ آن غریب غمناک — میکرد باستین خود پاک
آمد چو بخود ز بر قرارش — میبود نشسته در کنارش
کای دست تو بی نشسته دامن — در غیبت حسن کشیده دامن
ایرخ که نموده‌ای حجابی — نه نیستم که بود خیال خوابی
در خواب بود دگر این وصالم — بیخوابی هست بود و بالم
وین صورت اگر همان خیالست — آمدم که بینمش چه حالست
مجنون غم خویش باز میگفت — افسانهٔ جان که از نه بشگفت
لیلی که ز خواب لب بسود — بگشاد طبرزد می‌آلود
کای تشنه لب اجل خوری غم — بر کف بودت زلال زمزم
دیگر چه دل مباش محزون — گردید فلک بکامت اکنون
ای عاشق زار غم کدام — مقصود تو حسب تا برام

آن به که دهیم دست با هم
زانکه بهمیم سر بعالم

یک لحظه زهم جدا نگردیم
بی هیچ کس آشنا نگردیم

مجنون ز چنین حدیث دلجوی
گریان شد و گفت کای سمن بوی

افتد بمنت چو هم معانی
در سر زنشش عرب بمانی

دروازه شهر را توان بست
نتوان دهن مخالفان بست

آن به که نهان ازین امانت
سوی حرمت برم روانت

دستم نه رها کرد وصالت
قانع بشوم از تو با خیالت

زین بیش منم و خیال اندوست
تا دست دهد وصال اندوست

برخاست ز روی مهربانی
آورد بسرکشش نهانی

مجنون شکسته حال برگشت
رو کرد بسوی آن در و دشت

میرفت نه مرده و نه زنده
صد چاک به پیرهن فکنده

بملک

میگفت و میبرد آن جگر خون … از درد و رنج دوست چون کنم خون
ای دوست ترا بخواب دیدم … با تشنه لبی سراب دیدم
افتاده دری بُدم از عیب … ای وه چه کنم فتاده از جیب
آمد ز قضا همای در دام … وز شومی بخت بد شد آرام
می‌خواست مسیح شد طبیبم … دردا که نشد شفا نصیبم
از طالع پست بخت نارسایم … لب تشنه ز بحر گشته‌ام باز
خضرم سوی چشمه راه نشد … لب خشک بماند و دیده در …
افتاده نواله از دهانم … آن نوش نشد نصیب جانم
می‌ساخت بدرد و غم بناکام … می‌بود در شکنج‌ها دو دام

وفات یافتن لیلی از اندوه مجنون

چون موسم صرصر خزان شد … تب لرزه نصیب بوستان شد

گردید ز لرزه خیزرانی | رخساره باغ زعفرانی

شد دیده نرگس چمن زرد | رنج یرقانش ناتوان کرد

افکنده شکوفه حلّه از دوش | شد صحن چمن از آن کفن پوش

گشتند بنفشه‌های خوشبوی | در ضعف کبودی کبوی

هر شاخ که داشت شعلهٔ تر | چون شاخ گوزن گشت بی بر

بگرفت زبان تیز سوسن | اندر وصلش فتاد بوسن

چون رنج رسید بوستان را | خون ریخت ز دیده ارغوان را

گلهای چمن به باد رفتند | از دیده نهان ز یاد رفتند

بگشاد ز سر کلاله سنبل | شد موی گشاده در غم گل

بی برگ بماند شاخ نسرین | شد چهره نسترن پر از چین

پیمانه لاله پر شد از باد | بیچاره شده ز پا در افتاد

هرم

هر مرغ که بود نغمه پرداز / از باد خنک گرفتش آواز

ماند آب زلال در تکاپوی / افسرده شد و بسته در جوی

خون در تن لاله خشک گردید / خود را کمعن چو نافه بخشید

آمد همه خانهای بلبل / در وقت رحیل همچو دل گل

ماتم کده شد نشیمن باغ / فریاد کنان ز هر طرف زاغ

زاغ آن غذای تلخ محزون / جا بیشه و دیده بر خون

ناگاه بوقت برگ ریزان / شد در چمن کمر گریزان

آن سرور کارخانهٔ آفاق / یعنی لیلی دلبری طاق

یکشب ز هجر عشوه و ناز / در خواب شد آن عروس طناز

دید آن بت سرو قد موزون / در خواب که مرده است مجنون

از غایت اضطراب نیمشب / بیدار شد آن نگار در تب

لیلی که یگانه زمان بود / با مهر سپهر در زبان بود

در اوج گرفت آفتابش / وز تابش تب نماند تابش

تبخاله بر آن لبان چون نوش / با خال سیاه شد هم آغوش

از آتش تب عارضش سوخت / همچون گل آتشین بر افروخت

افروخت ز تاب تب عذارش / آتشکده گشت لاله زارش

مشاطه تب چو سرخی مرگ / مالید بر آن رخی چو گلبرگ

آمد سوی آن بت حصاری / وآمد اجل بخواستگاری

گاه عرق آن بت نگارین / چون گل ز تف گلاب آگین

زین واقعه چون گل شکسته بهی / شد زار و نزار و مستمندی

پژمرده شدش غنچه ابداع / تا شد گل گلاب داده

از غایت ضعف آن سمن بر / شد موی میان ز پای تا سر

ثب

خرمهره

خرمهره چه بست پیچ پیچش / در رشته تن تمام پیچش

آن غنچه چو ماه تابان / تا می‌شدش از زره گریبان

شد زانوی پای آن یگانه / موی گرهش در میانه

حالش که شد آنچنان مبدل / شد نامه مردنش مسجل

گر آب حیات نوشش میکرد / می‌شد بدهانش درد دردی

پیراهن آل آن پری وش / گردید تنور سرخ آتش

هر چین که بمعجرش نگنجد / در گردن او شدی کمندی

هر دانه در که داشت بر گوش / گشت آبله بر آتش کس

آن طرفه حمایلش بگردن / شد زخم حمایلش بر تن

چاه ذقنش که داشت زمزم / گردید بآب چشمه ماتم

زلفی که بگوش آن سمنبر / ماری شدی و بمصحف اندر

سر خمش

بر خویشتن همیشه عارض آورد خست / آن روز رسید آتش حسرت بر سوخت

از قند لب شکر فشانش / بر شربت مرگ شد دهانش

چون دید که حال او دگر شد / آن علت مرگ بیشتر شد

بگریست بهانه‌های لیلی / بر داشت فغان و وای ویلی

با مادر خویش گفت کای یار / یکلحظه غنیمتست بیدار

بنشین که کنیم خیر یادی / در همنفسان کنیم یادی

غم نیست که زحمتم کشیدی / وز من همه رنج و غصه دیدی

وقت آمده است تا که غمخوار / گر گردن تو سبک کنم بار

خواهم که نبینی ای که بر تن / چون سنگ لحد گرانی از من

باید که کنی ز بی من ار / من بعد اگر جنازه بر دار

جانت نگردد از وجودم / بالای لحد همی شنودم

در انسکلم

دور از فلکم بود دهر چون باد — آزرمی بد عار ز من کشی تا
هرچند ز من کنی شکیبا — دارم ز تو بیش تنگ بینا
روزی که بقصد جاودانی — برد آرم از این سرای فانی
آوازه دهی امیر ما را — وان کشته زخم تیر ما را
احوال مرا چنانکه دانی — گویی بطریق ترجمانی
برگوی که شمع جان گدازان — وی چشم و چراغ عشقبازان
لیلی ز غم تو رفت زین خاک — پاک آمد و رفت همچنان پاک
گردید کنون طرب سرایش — خشت لحد است متکایش
هر شمع که بر مزار شود — از آتش مهر تو فروزد
لوحی بنهاد بر سر خاک — گردید زبان حال آن پاک
تا با تو کند دمی حکایت — وز جور جهان کند شکایت

سنگیش که بر سر مزار است | از کوه غمت تو یادگار است

هر داغ که بر دلش نهان است | مهری ز نگین مهربانیست

نیلی که کشیده بر عذارش | داغ حبشی است بهر یارش

هر زخم جفا که بر تن اوست | حرفی ز وفای تست اندروست

آن سوخته دل بنا شکیبی | آورد چو روی در غریبی

این بود که رفت از بر یارش | آمد که ز تن رمید جانش

مردیم در انتظار رویت | بردیم بخاک آرزویت

جان با سگ کوی تو سپردیم | وز کوی غمت تو جان نبردیم

رفتیم درین ره پر آشوب | بر یاد نوای عشق محبوب

در راه وفا اگر نه زآهست | زد وای که چشم تر دوست

تا لب خوش کرد همراز | لی و هم رفت عشق میباز

بمن

بی‌منت دیده کن نظاره — وز دوری رخ به هجر کن کناره

باشیم بهم دو یار دلسوز — بی طعنهٔ دشمنان شب و روز

از خشت لحد بروی اغیار — فی الحال بر آوریم دیوار

وز لوح مزار با دو دلجوی — بندیم دری بروی هر کوی

باشیم بمأمنی که در وی — هرگز نرسد رقیب از وی

بر بستر خاک بی ملامت — هم خوابه شویم تا قیامت

من زان توام تو زان من باش — من جان توام تو جان من باش

این گفت و سپرد جان بجانان — آسوده ز خیل ناتوانان

چون از تن خسته جان برآمد — فریاد ازین و آن برآمد

شد جسم سیاه آن سمنبر — ماتم زده و سیاه در بر

آن وسمه کشیده ابروش هم — پوشیده کبود بهر ماتم

خوبان قبیله موی بریدند | چون گل همه جامه‌ها دریدند
گشتند بگرد تخت لیلی | از هر مژه گشاده سیلی
آن مادر پر مهربانش | گردید چو چشم ناتوانش
جامه سیه و سرشک باران | چون ابر سیاه در بهاران
با قد خم ضعیف چون نی | رخساره ز درد زار شد چو نی
خوبان عرب در آن تباهی | چون مردم دیده در سیاهی
گفتند دریغ و روی کندند | گه پنجه گاه موی کندند
کای ماه چرا ز ما بریدی | جز مهر و وفا ز ما چه دیدی
دردا که ز پیش چشم رفتی | زین بی‌گنهان ز خشم رفتی
ای گل ز چه رو تمام پوشی | وی غنچه دهن چرا خموشی
کو آن سخنان دلفریبت | کو آن همه حسن و لطف و هیبت

شستند بعنبر و گلابش — آنگه ز کفن بر رخ نقابش
در پرده شد آن عروس زیبا — آراسته از کتان و دیبا
کافور زدند بر کتانش — کز گرمی دل رهاند آتش
آراسته گشت آن سمنبر — شد حلهٔ آن جهانش زیور
تابوتش را چو تاج حور — بردند ز خانه جانب گور
رفتند خلایق از پس و پیش — دلهای فکار و سینه‌ها ریش
یاران همه الفراق گویان — ز پیشینه روان ضعیف حیران
همرفت جنازه بر سر دوش — تا بنده مردمان بیهوش
غمدیده سینه کنان ز ماتمش خاک — تا جا دهدش بسینه چاک
قاضی قضا گرفت دستش — با شوهر گور عقد بستش
زان آب حیات خاک جان یافت — در مرده حیات جاودان یافت

کردند بنا بگرد آن خاک | قصری که کشید سر بر افلاک
خشتش همه ز آب و خاک کرده | از غالیه و گلاب کرده
بر قصر کشید چرخ تا اوج | از صبح ز بهر او کج عاج
آمد جوزا چو زد سپر رون | شد پاسنج طاق سپهر گردون
شد طاق کبود او مدار | چون سهم کشید او بر بار
خورشید همی گریست از دور | از شیشهٔ تابدان او نور
هر چوب که تخته دری بود | از نخل قد سمنبری بود
زنجیر درش نه آهنی بود | گیسوی سیاه حور عینی بود
زلفینش که زیور در آمد | زلفین کج معنبر آمد
آن حجره ز زر سپید با بام | کردند بهشت با این نام
خوبان عرب بجان چو ریحان | گردند در آن بهشت جولان

کنند

عشرت

نان

زان چه بهشت عالم افروز / بنگر که نشان نماند امروز

بس قصر که سر کشید تا افلاک / تا در نگری شود دگر خاک

آن سبزه که میدمد بهاران / باشد خط سبز گلعذاران

هر لاله که در کنار جویست / رنگش ز عذار لاله رویست

هر برگ که بر سر چنارست / خالی شده دست نگارست

هر خشت که فرش آستانیست / آماده ز قالب شهانیست

این گنبد کش هست پیچ بر پیچ / هست اول و آخرش همه هیچ

هر سنبل و گل که روید از خاک / گردد بمرور خار و خاشاک

هر سرو روان باغ را گشت / آخر همه سبز سست آکشت

زنهار درین جهان فانی / غمناک مباش تا توانی

کز باده میی مباش مخمور / در باده میی بگرد مغرور

آن عشق سرشت پاک دامان | جان کرده فدای راه جانان
گر زانکه نظر کنیم ای دل | هستیم ز اصل کار غافل
او تیر ز شست دیگری خورد | وز محنت و رنج دیگری مرد
مجنون بمیان بهانه بود | وین گفته ما فسانه بود
هر کس که بهانه ازین باغ | چون لاله گرفت بر جگر داغ
تا تیر هر درد و داغ اندوه | از پی بردیم ما صد اندوه

خبر یافتن مجنون از وفات لیلی و حکایت یافتن

غمخواره این جنازه ای کو | در نوحه چنین سخن آورد او
کان سرو ز سنگ ستم رسیده | وان سوخته حال رنج دیده
چون شاخ بنفشه داس بیش خم | در نیل نشسته بهر ماتم
از سیل سرشک شعله دل | بر آتش آب کرده منزل

اشنو

لیلی

شبها ز برای غم گذارش
یا روز گریست بر مزارش

زان خار که در جگر خلیدش
خونابه بروی می‌چکیدش

می‌کشد ز درد زان دفینه
چون لوح سر مزار سینه

گاهی بی وطنی غریب چونی
در پی کسی نصیب چونی

آن تن که به از گل و سمن بود
آزرده ز بار پیرهن بود

چون میبری ای عزیز دلتنگ
در زیر دو صد هزار من سنگ

بربود ز نو قضای آفاق
چون شد لحدت منظر و طاق

آن آب که بود عارض پاک
افسوس که خورد آخرش خاک

دندان تو رشته لآلی حور
کم گشت دریغ و در دل گور

طرفه دهنت که بود بسته
یا رب ز چه سان شکسته

سوزنت بکنده نی ارم اعزست
و ز تو خبری ندارم ای دوست

ای گل نه رهی که سویت آیم / نه بوی تو مگر ببویت آیم

بی صبر چنین صبور چونی / در خانهٔ تنگ گور چونی

مسکین بر سنگ تا بدار است / بنگر که برو کدام بار است

آن خاک که دانهٔ سرور است / تا در دهن کدام مور است

وان لعل لبت که قوت جانست / در زیر کدام سنگ نهانست

بی‌تو من خسته حال دیگر / مانده صدف تهی ز گوهر

گل رفت و باغ خار مانده / بی گلبن خوار و زار مانده

میزد ز غمش طپانچه بر روی / میداد بباد معجر و موی

رخسار نگار چشم پرخون / گردید روان بسوی مجنون

آمد ز ره و نشست پیشش / کز خار آتشش کند ریشش

مجنون چو بدید روی آن زن / برجست و دوید سوی آن زن

کای مادر من چه حالتست این | یارب چه بلا بلالتست این

گفتش که مپرس حالتم را | می بین و بدان بلاییم را

برقی ز هوا فتاده ناخوش | در خرمن بخت من زد آتش

چون آتش مرگ زد زبانه | ما را ز میانه سوخت خانه

یوسف بدنی که بود با من | گرگ اجلش درید از من

افتاد ز پا چراغ مقصود | بنشست جهان سیه اندود

رسم طرب از جهان برافتاد | آهنگ نشاط رفت بر باد

تخمی نه که زان نشد نگونسار | چشمی نه که زان نگشت خونبار

دامان مراد ناگهان آه | از دست برفت وای لیلی

مقصود من و تو رفت از دست | بر روی من و تو بخت در بست

ای حسرت رخ تو مرده لیلی | جز درد و غمت نبرده لیلی

با عشق تو زاده هم بر آمد / آمد ده ترا بدان جهان برد
آن گل که بد آن شکست خاری / جز تو نگذاشت یادگاری
آن به که بهم دو یار دلسوز / گرییم ز درد هم شب و روز
باشیم بهم دو بلبل زار / نالیم در آرزوی گلزار
در گوشهٔ این سراچهٔ غم / گوییم غم فراق با هم
تا هر دو که کشته‌ایم ازان شمع / سوزیم چو شمع بر فراش
در تیره شب دراز دیجور / سوزد دو چراغ به دهد نور
مجنون چو شنید این سخن را / زد چاک ز غصه پیرهن را
کای غافل باده که گفتی / دی خار جفا چه گل شکفتی
گفتی سخنی چو نیشتر کاری / چون داد زبانت آن ادای
بر حال من فتاده در آتش / رحمیت نیامد ای بلاکش

ان کفت

این گفت و ز پا فتاد بیهوش / چون گفت و شنود گشت خاموش

آمد چو بخود پس از زمانی / این بود دمی و ناتوانی

کای جان ز تو گشته سینه ام تنگ / از سینه بسوی لب کن آهنگ

دی باد برون روی ز دام غم / شد روز اجل بکش چراغم

ای پیک اجل تو هم ز ره زود / از مژده مرگ ساز خشنود

وقت آمده کای نفس گزین بس / در رفتن و آمدن کنی بس

ای مرگ محل جان ستانست / تقصیر مکن که وقت نابست

وی آب رخ خورش سیه شد زود / بیرون شو ای حیات بدرود

یارب برهان ازین عذابم / بیهوش شدند چنین ز اضطرابم

رنج اجلش چو تن در آمد / درد سر مرگ بر سر آمد

افتاد بخاک ره غریبی / در کام زبانه بی نصیبی

در زیر سرش نه جای بالشت
بنهاده غریب ناتوان خشت

نه همدم و همدمی به بالین
جز کوزهٔ شکسته سفالین

نی کس که بره طبیب پوید
با خود گفتن غریب چه گوید

یاری نه که بازره آزاد
گوید که بمرد زینت شهباد

نی کس که کند ز پیش نعشش
نه آنکه کشد جنازه ز پیش

افتاده ز پا غریب بیمار
بالین شده خشت و خاک بستر

آمد سوی او ابر احباب
بنشسته و بر سرش حکایات

با ابر غم او چو رعد باران
نالیده و گریست همچو باران

بنگر ز غریب و بی‌نوائی
تعجیل که جان رود به روانی

تا زود رود به سوی یارش
بگذرد ز بلی سفر کنارش

آمد خبر آن قبض روحش
نازل شده تا ز آسمان فتوحش

چون ندید مقام دوستانی ‌‌ لیلی گویان سپرد جان را

حکایت

چون طایر روح رستش از دام ‌‌ فریاد برآمد از دد و دام

دیدند چو آنچنان سماعش ‌‌ کردند دریغ درد و داغش

گردش دد و دام حلقه بستند ‌‌ چنگال زدند و سینه خستند

زین واقعه گرد باد در دشت ‌‌ آهی شد و از سپهر بگذشت

در ماتم او بسی سیه پوش ‌‌ از سایهٔ او فتاده بیهوش

گردیده سیه به پیرهن آهو ‌‌ از شاخ و سمش تمام او

زین واقعه گشته زنجور ‌‌ می‌کند به نخجیر بهر و گور

نخجیر به پیش او دویده ‌‌ کرکس غلیل دید تا چه

جان از او چو عنکبوت دیدش ‌‌ از رشته جان کفن تنیدش

تا که ز قضای آسمانی / در بادیه چنانکه دانی
از رحمت کردگار آنجا / شد قافله حجاز پیدا
آن لحظه که حاجیان رسیدند / از صولت شان ددان رمیدند
دیدند که مرده اوفتاده / بر خاک نیاز رو نهاده
از خاک رهش چو برگرفتند / افغان و غریو در گرفتند
اسباب تنش چو ساز کردند / آنگاه بر او نماز کردند
آنگاه بسوی گور بردند / بر خاک لحد بسپردند

در حسب حال خود گوید

او رفت و بسی بدیم پامال / ز آن خسته همه را همین بود حال
هر سبزه که گشت بوستانی / کآزار بیافت از خزانی
هر دوحه کهن که خاست جایی / کآخر تبری بخورد ز پایی

۱۸ ما

هر بار ز زمانه زنیار زیست — هر شمع مراد دیگر گذشت

درد هر کجاست صبحگاهی — کس نیست ز لی شب سیاهی

طفلی که ز مادر جهان زاد — از سیلی مرگ نیست آزاد

این سفله که نام شد سپهرش — کین است همه کینه نیست مهرش

هر رشته مهر او کمند است — از وی دل خلق دردمند است

دنیا بنود بجز فریبی — هان تا نزبایدت نهیبی

کی شاهد دهر با تو یار است — بازیچه چو تو صد هزار است

یا رب نکنی ز بهر ایام — سرگشته بسوی حق اسیرام

یا رب برسالت رسولت — با حرمت هر که شد قبولت

یا رب بسخا و جود حیدر — با عزت اهل بیت یکسر

یا رب بکریمی کریمات — با آب چو دیده یتیمان

یارب بسخن‌های پاک دینان
با جوهرهای نازنینان

یارب بزمین و آسمانت
با قصه و صفای دوستانت

کان پیر که هاتفی بصد درد
از مجلس دوستان شد فرد

آنی است جمله کرامان
روزی کنیش لقای ایمان

در خاتمت کتاب گوید

آن گنج فشان ملک معنی
گنجینه گشای گنجه یعنی

منشی صحیفه‌های نامی
سلطان سخن دران نظامی

شد سکه شاعری بنامش
صد خسرو دهوی غلامش

گشت از دل نرم گشته ساقی
بگذاشت ز صاف درد باقی

آمیخته تلخ آن معانی
آن خسروش آب زندگانی

درداد رحیق روح پرور
بی منت نام و ننگ ساغر

بزمم چو خوش و ساقی جوانمرد / در بهر نصیبی خمی تهی کرد
هر جرعه که مانده بود از وی / بشکست خمار خیره وار نی
او هم بسخن دری فشانه / در خیل سخنوران یگانه
صاحب هنری بلند پایه / در هر هنری تمام مایه
آن سحر سخن بنای کرد / در شیوه نظم ساحری کرد
چون دور بمن سپرد ساقی / جز درد می نبود باقی
ساقی منش اهل بزم مخمور / در حلقه تا که یک پر انگور
قحط می و قوم لاابالی / در دست نه غیر جام خالی
شد خضر خیال رهنمونم / بکذاشت چو بیدلان زبونم
آن درد که مانده بود از می / بفشرم عرقی بکنم از وی
باشد که دمی بدان بهانه / فارغ شوم از غم زمانه

بودم چو بدین مثال لایق / افتاد خیال من موافق

هر قطره عرق که می کشیدم / حسبت ز قدسیان شنیدم

هر کس که بلب سپارش نوش / کرد از پی ولین فرامش

در قالب نظم جان دمیدم / نو زر بهیچ نگاری آفریدم

شیری بسخن نمود از نو / کاید بنظاره روح خسرو

هر شعبده ام که رو نمود / آن از دگری غریب تر بود

از شعبده که برد فی دام / هر تخت معانی از در و بام

هر دو انشا منش خراجی داد / در زیر ربع تسخیر باج داد

صبحی که چراغ فکرت آورد / جنه مجسم ز نگار حبیب

آتش طبعان گنج پرور / بودند نه آن فسانه در خور

گر جان طلبید آنکه زاید / لبیک زد آمدی صد جای

تم

خسرو چو نمود این دلیری / کامد بخیال گنجه گیری
بنشست دو صد هنرور از هند / در هند کمر بخدمت او
زر زری که مرا فتاد در سر / مهر و مه روی این سمن بر
کردم چو بگوشش تا بل / همراه او نبود جز گل
با من ز مصاحبان دلسوز / جز آتش دل نبود از روز
در زاویه نشسته بودم / از همنفسان گسسته بودم
کشتی چو بآب ابر زد مه / یا نیست چهی بناخنی کند
شبها که در خیال سفتم / وین نکته در دل غریب گفتم
بهر رقمش ز آتشم شمع / از لی شمعی نشسته جمع
چون آن قدر زنده بی پادری / اکثر سخنان بیاد رفتی
از دفتر نظم بی سوادم / ماند دو سه بیت کرد یادم

کاچند نشد آن قدر بسر / کان تیره شود بسود اکسیر

بیشش بعد از آن بود کم / کان جمله بنامدی فراهم

با این همه رنج محنت و غم / شرمنده شدیم اگر بسی هم

خوش آنکه ز بهر دینی چون / از هیچ خودی نگشت محزون

گر یافتمی فراغ بالی / وز بهر نداشتمی ملالی

تا ملک سخن چو کردمی روی / زآینده و رفته بردمی گوی

افراختمی لوای شاهی / در مملکت سخن کماهی

قدرت بود ار بنعت هنوزم / گر شمع خودی جهان فروزم

معموره نظم را سراسر / با تیغ زبان کنم مسخر

این بس که همین مراست در دست / کز قوت جامی ام قوی دست

امروز منم بدور جامی / هم پنجه خسرو و نظامی

جامی که تاج‌بخش خسرو / آیین سخن ازو شده نو

سلطان سخنوران عالم / مهر دین سخنوریست خاتم

در شعر سه تن پیمبرانند / قولیست که جملگی برآنند

فردوسی و انوری و سعدی / هرچند که لا نبی بعدی

زانگه که درین چمن سخن [illegible] / [illegible] بود [illegible]

در سر همگان صف [illegible] تاج بود / زانگه که بعد او [illegible]

این نامه رسید چون باتمام / لیلی مجنون نهادمش نام

قصدم ازین سخن‌سرائیست / مقصود طبیعت‌آزمائیست

این صبح که گشت عالم‌افروز / آید اثری ز پرتو روز

شرطست نگاه داوران را / زان مشترک تمام حیران

وین طرفه شکوفه نو بهین | باشد ز گل همیشه نوین

این دود ده که نوک خامه بنمود | از آتش فکرتم بود دود

زین تا زد حدیث گنج پرور | پیداست نهایت سخنور

از سهو که طبع سخن سنجم | می‌بود هوای پنج گنجم

تمت [illegible] | تمت [illegible]

[illegible] این هوسم که بار دیگر | کوشیم در آن جهان دیگر

باشد که خداوند مرادم | سازد ز کمال لطف شادم

می‌بود همیشه شوق آنم | کز خرمن گنجه خوشه چینم

صد شکر که شد میسر آخر | وین بخت رسید بر سر آخر

ال تمام

95

این نامهٔ نامبخش نامی | چون یافت سعادت تمامی

گردند ندا ازین کهن دیر

کاحسنت احسنت تم بالخیر

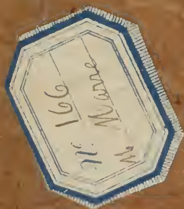
باتمام رسید نسخهٔ لیلی مجنون

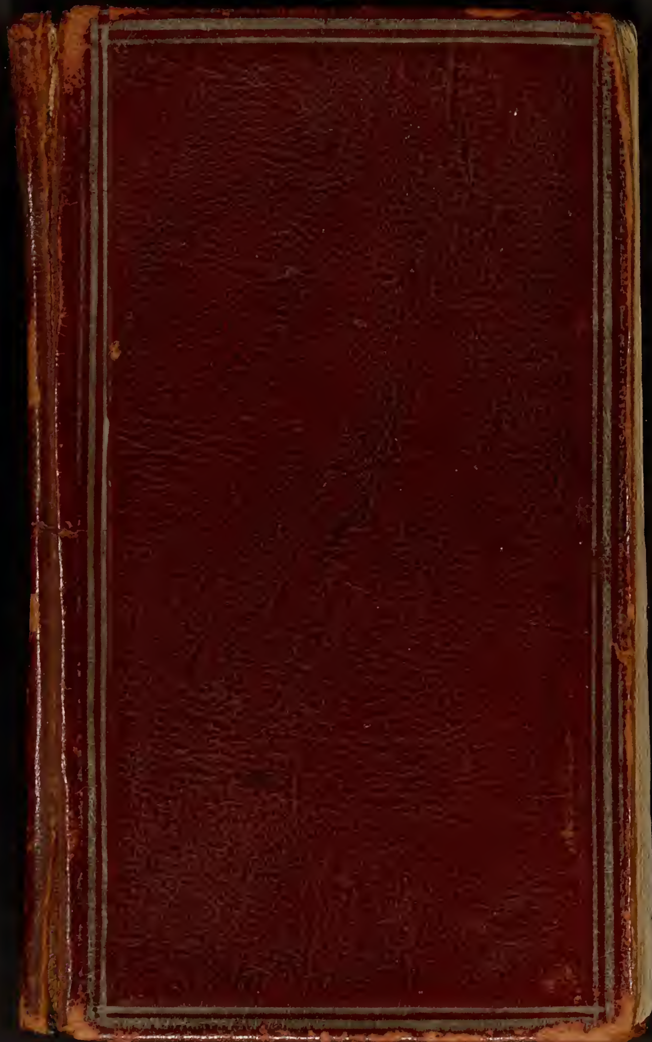
من تصنیف ملاهاتفی بتاریخ

۹ شهر شعبان المعظم

سنه ۱۰۸۳

[illegible]


N° 166










ليلي مجنون